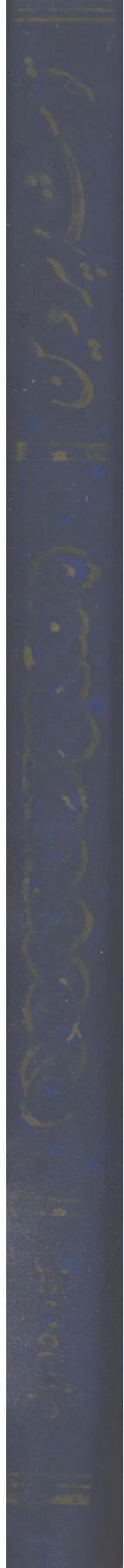
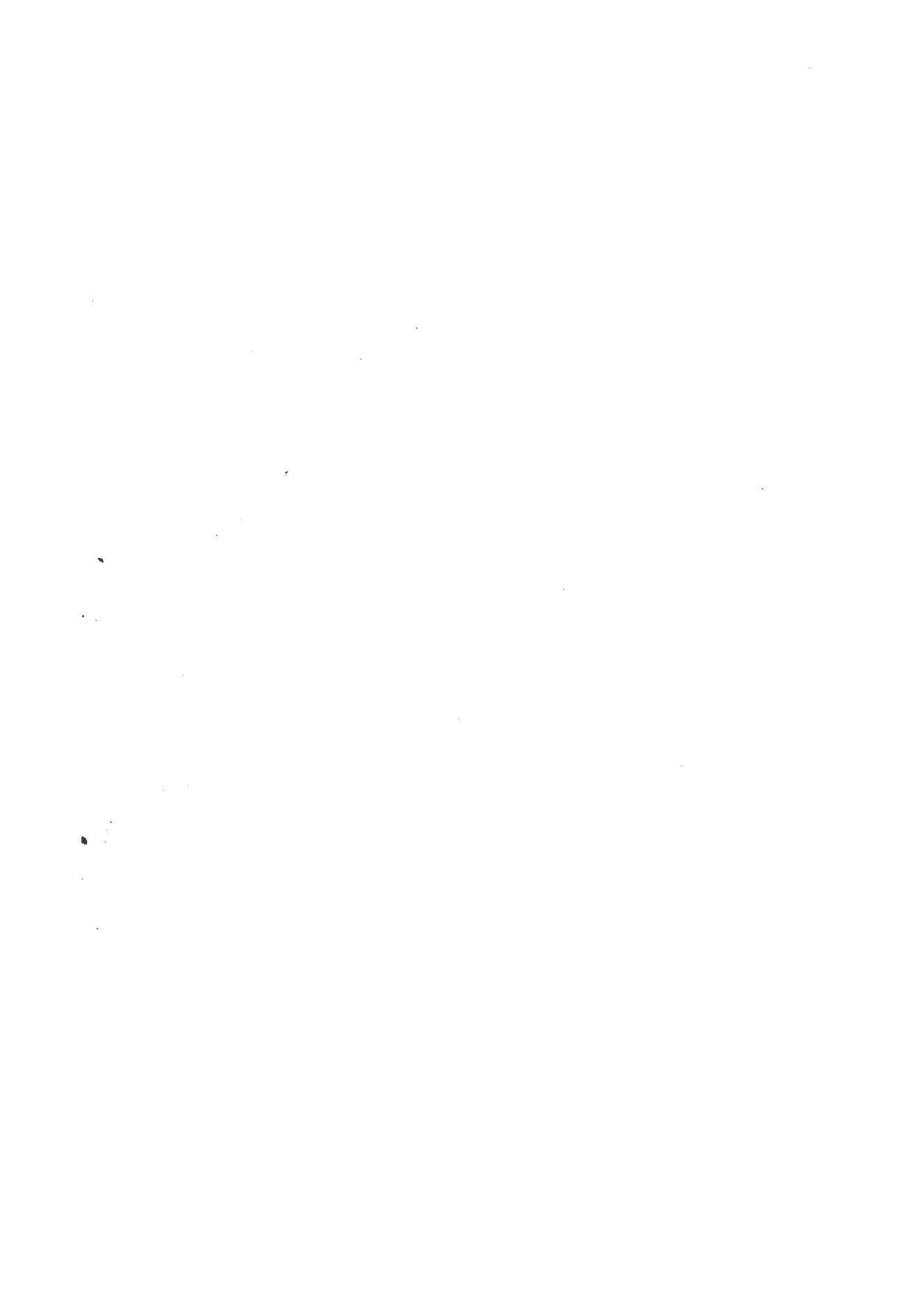


کوشش پروری







ت رو ش پ رو ين

اسکن شد

شامل :

قصائد، غزلات، منظومات

انطبع :

محمد جعفر ایرانپور تویسر کافی

متخلص به پروین



این توشه بجا ز عمر جانکاه منست
سوژدل و اشک بصر و آه منست
هر بیتی از آن نشانه گویائی
از فکر بلند و دست کوتاه منست

شِعْر چیزست؟

شعر مکنونات و مشاهداتی میباشد که بالطیف ترین کلمات بازگو میشود در بیشتر اوقات آنچه که احساس و درک میشود از عهده بیان نمودن خارج است در اینگونه موقع ایستاد که قلم و مغز که باید جملات را بکار بیاندازند قادر باین کار نیستند و تنها روح بزرگ و حساس و دلهای پرشور میباشد که قادرند با نغز ترین کلمات آنچه را درک نموده اند بیان نمایند . کسانی که خوش پروین رامطالعه کردند پی بقدرت روح و مناعت طبع و دل شوریده افکار عمیق خالق آن آقای محمد جعفر ایرانپور (پروین) برده اند و حتماً از معانی پراز لطف آن بهر مند شده و بآن همه استعداد آفرین گفته اند . من چون شخصاً از نزدیک با این شاعر شوریده و پراحساس آشنا بوده و کم و بیش قبل از انتشار خوش پروین با اشعار ایشان آشنائی داشته ام بسیار خوش وقت گردیدم که ایشان تو انسنا و بادم بضاعت و این همه گرفتاری و محرومیت پس از انتشار (از هر چمن گلی) که حقاً در راه مدون نمودن آن زحمات زیادی کشیده شده بود قسمتی از اشعار خود را به نام خوش پروین بچاپ رسانیده و به ادب دوستانه هدیه نمایندا کثراً از غزلهایی که در خوش پروین آمده است واقعاً از لحاظ مضمون کاملاً نوبکر میباشند و جای آن دارد که بارها خوانده و شنیده شود . با پشتکار و دوقی که در این شاعر وارسته سراغ دارم امیدوارم موفق شود سایر کتابهای نظم و نثر خود را نیز انتشار داده و در معرض افکار عامه بگذارد و بر گلزار ادبیات ایران ورقی چند اضافه نمایند ، موفقیت و شاد کامی پروین ، این شاعر با استعداد را از ایزد یکنامسئلت دارم .

مهرماه ۱۳۹۲ صلاح الدین سالور

فهرست مهندر جات تو شاه پروین

| شماره | عنوان |
|-------|-----------------------------|
| ٣ | مقدمه |
| ٤-٨ | فهرست کتاب |
| ٩-١٠ | بنام خدا |
| ١١-١٢ | سر آغاز توشہ |
| ١٣ | موکب عید فطر |
| ١٤-١٦ | بمناسبت روز مبعث |
| ١٧ | در منقبت حضرت علی (ع) |
| ١٨-١٩ | در مدح حضرت صاحب الزمان |
| ٢٠-٢١ | در مدح امام حسین |
| ٢٢ | هوس خام - رنج و گنج |
| ٢٣ | من دانم ترا - کشاکش من |
| ٢٤ | هر کب فروردین |
| ٢٥ | نوروز روز نو |
| ٢٦ | بیلان عمر |
| ٢٧ | دنبال هوس |
| ٢٨ | بزم دل - کلک قدرت |
| ٢٩ | خدعه و ملععبد |
| ٣٠ | مفهوم عدالت |
| ٣١ | برهان عمر - درس محبت |
| ٣٢ | شکوه ازدل |
| ٣٣ | روز عید شعر - ترکی یا صنم |
| ٣٤ | درس ریاکاری - پیوند روز گار |
| ٣٥ | تن آسائی - خوکردن با صفا |
| ٣٦ | حسن عمل |
| ٣٧ | تکیه گاه اهل دل - طبع خام |
| ٣٨ | عشق وطن - پیمان شکنی |
| ٣٩ | آرزوها |
| ٤٠ | رثای سرمد |
| ٤١ | نقش جمال یار |
| ٤٢ | نمیینید مرا کس |
| ٤٣ | بیستون و حکایت فرهاد |
| ٤٤ | اطف خدا شامل ما است |
| ٤٥ | آتش سوزان - اثر من |
| ٤٦ | خفاش و خورشید |
| ٤٧ | غنیمت عمر |
| ٤٨ | طلعت یار - روی چون آهن |
| ٤٩ | شور جوانی |
| ٥٠ | اسرار دیگر |
| ٥١ | پسته تر - واکنش ما |
| ٥٢ | طوف طرار - گل بی خار |
| ٥٣ | خواب پریشان - نزد جاهم |
| ٥٤ | دوره جوانی |
| ٥٥ | جفا بجای وفا |
| ٥٦ | انتظار قیامت - قناعت طبع |

| شماره | عنوان | شماره | عنوان |
|-------|------------------------------------|---------|-------------------------------|
| ۵۷ | راه بن بست - صدق و صفا | ۸۲-۸۱ | عاری از مقام - بیگانه پرستان |
| ۵۸ | فکر بکر - گنج بی زوال | ۸۳ | از جهان گذشتن |
| ۵۹ | یک مشت آرزو - گریزان از جان | ۸۵-۸۴ | شاهان فروغ مظہر الطاف داور ند |
| ۶۰ | شراب محبت - اندیشه من | ۸۷-۸۶ | رهائی از دیوهوس |
| ۶۱ | کشت بی نصیبی - مس قلب و کیمیا | ۸۸ | تهران سر زمین جهال عالم نما |
| ۶۲ | طرح دام دانه - دیوار فنا | ۸۹ | رسنن از بردگی |
| ۶۳ | قرن اتم - قد دل جوی | ۹۰ | آزادی دهقان |
| ۶۴ | مکتب مجذون - دعای او | ۹۱ | هدف آزادگان |
| ۶۵ | آئینه و مظاہر انوار - محبت به دشمن | ۹۲ | حقوق بشر |
| ۶۶ | بهار هوس | ۹۳ | روسیان سرمست |
| ۶۷ | یک دم غنیمت دان | ۹۵-۹۴ | سواری هوس |
| ۶۸ | خواستن از اثر خود خواهی | ۹۶ | مفت خواره فصله خواره است |
| ۶۹ | رفع جنون - آرزوی خام | ۹۷ | سیاهی از تباہی است |
| ۷۰ | کارگاه طبیعت - ارزش شیراز | ۹۹-۹۸ | قدرت بیان گویندگان فارسی |
| ۷۱ | صاحب وجام - کفر و دین | ۱۰۰-۱۰۲ | ارثاء عارف قزوینی |
| ۷۲ | کمند زnar | ۱۰۳ | پیکره سوم |
| ۷۳ | پرده پوشی - گریز عقل | ۱۰۴-۱۰۵ | سوء استفاده از آزادی زنان |
| ۷۴ | آزاد دل - خوردن خفتن | ۱۰۶-۱۰۸ | دامن زن |
| ۷۵ | تسلیم شدن بجاهل | ۱۰۹ | روی و موی طلائی |
| ۷۶ | قضاوت سطحی | ۱۱۰ | زشت وزیبا |
| ۷۷ | زیان من و سود دیگران | ۱۱۱ | پیکره چهارم |
| ۷۸ | پیکره دوم | ۱۱۲ | حرف حق |
| ۷۹ | جشن مهر گان | ۱۱۳ | دام در رهگذر مخلوق |
| ۸۰ | کهنه پیز اهن | ۱۱۴ | حکایت اخلاقی |

| شماره | عنوان | شماره | عنوان |
|-------|-------------------|---------|------------------------------|
| ۱۱۵ | گفتن و شقق | ۱۴۳ | مکتب اسلام |
| ۱۱۶ | پیام دل | ۱۴۴ | رفتن ماه بسوی ماه |
| ۱۱۷ | جیب ندامت | ۱۴۵ | همگان را همگان دیدانند |
| ۱۱۸ | ارنگ ریا کاران | ۱۴۶ | خصال آدمی |
| ۱۲۰ | یکدل و دو دلبر | ۱۴۷ | ایقان و غرائز جنسی |
| ۱۲۳ | حمایت از مظلومان | ۱۴۸-۱۴۹ | آرزوی فردای ایام و امید |
| ۱۲۴ | سوء ادب جهال | ۱۵۰ | مقام عرفا |
| ۱۲۵ | کار و کوشش | ۱۵۱ | دانش بی زر |
| ۱۲۶ | آتش نهانی من | ۱۵۲ | جشن صد ساله هندوها |
| ۱۲۷ | بی دمی و آدمی | ۱۵۳ | سر کردن با نادان |
| ۱۲۸ | فرار از سخن زور | ۱۵۴ | از شیخ هضر نفعو ذبا الله |
| ۱۲۹ | راستی و خدمت خلق | ۱۵۵-۱۵۶ | گر به مکاره یا عوام فریبان |
| ۱۳۰ | درک راه نیک و بد | ۱۵۷ | پیرو مشروب و افیون و قمار |
| ۱۳۱ | شکوه از دل | ۱۵۸ | آنچه خوانی محال نیست محال |
| ۱۳۲ | یک دل دو دلبر | ۱۵۹-۱۶۱ | قلیان روحی شاعر |
| ۱۳۳ | رموز گنج قناعت | ۱۶۲ | سوز ایام خردی شاعر |
| ۱۳۴ | شکوه از دل | ۱۶۳ | مدمت نفس |
| ۱۳۶ | پیوند غیر متجانس | ۱۶۴-۱۶۵ | اسالکان ملک وحدت |
| ۱۳۷ | زندان و زندان بان | ۱۶۶ | علم از پر توجر به پدیدار شده |
| ۱۳۸ | داوریهای ناروا | ۱۶۷-۱۶۹ | آب زندگی سر |
| ۱۳۹ | مزمت ستمکاران | ۱۷۰ | خریدار انجیر |
| ۱۴۰ | من خر نمیشم | ۱۷۱ | حب وطن |
| ۱۴۱ | پیکره پنجم | ۱۷۲ | عمر قرطاس بازی |
| ۱۴۲ | پاسین بگوش خران | ۱۷۳ | درد دل بادوست |

| شماره | عنوان | شماره | عنوان |
|---------|---------------------------|---------|-------------------------------|
| ۱۷۴ | بودنچنان خدمت نکث نعمت | ۱۹۰ | کلمه يالفظ عدل |
| ۱۷۵ | بیکرانی طلب | ۱۹۱ | شاعر دنيا |
| ۱۷۶ | پاس نعمت بادشنام | ۱۹۲-۱۹۴ | دل اميدوار |
| ۱۷۷ | دسته‌بندی او باش | ۱۹۵-۱۹۶ | مناعت طبع يادگار نيا كان بزرگ |
| ۱۷۸ | این بیوتا رز یا بی میکند | ۱۹۷ | سرش قلب خوین |
| ۱۷۹ | خربنده | ۱۹۸ | حکایت |
| ۱۸۰-۱۸۱ | پناه برخدا | ۱۹۹-۲۰۰ | ددزان شرور اجتماع |
| ۱۸۲-۱۸۳ | فقرمادی اجتماع عقب افتاده | ۲۰۱ | یك ده يا کانون فساد |
| ۱۸۴-۱۸۵ | روح شاعر | ۲۰۲ | زيان هوس |
| ۱۸۶ | خشمش روزگار | ۲۰۳ | تعاون عمومی |
| ۱۸۷ | ديار بی خبران | ۲۰۴ | فریاد من از من |
| ۱۸۸ | فقر دهقان | ۲۰۵ | درره کشور دل نقشه عمرانی هست |
| ۱۸۹ | پند پیران | ۲۰۶-۲۰۷ | رباعيات |
| | | ۲۰۸ | آخرین نامه بدoust |

پنام خداوند پخته‌نده همراهان

مطلوب نفر براندام سخن جان بخشد سخنانی که نفر است، به هذیان ماند

پیش ارباب سخن راستی اندیشه من نقل ران ملخ مور و سلیمان ماند

قبل از آنکه به نوشتن دیباچه کتاب توشه پروین بپردازم لازم میدانم نخست از پیشگاه شهریار خردمندو داش پرور (محمد رضا شاه دومین سلسله دودمان بر از نده پهلوی و افتخار شاهنشاهی ایران) که همواره عنایات و عطوفش شامل حال همه ملت ایران و بخصوص طبقه روشنفکر و زحمت کش بوده وهست و بطوریکه این ذره ناچیز را مورد تشویق و مراحم و ترقیب قرار داده و سبب فعالیت بیشتری گردیده است که برای همیشه سپاس‌گزار باشم.

وبهم چنین ازدواج محترمی که در هر طبقه از دانشگاهی و فرهنگی چهار شعرا و چهار نویسنده گان و فضلا عموما ارباب قلم که هر یک بنویسند از ابراز لطف این ناچیز را سرافراز و مفتخر فرموده اند تشکردارم.

ولما تو شاه پروین

بطوریکه در مقدمه کتاب خوش پروین که در سال ۱۳۳۸ بچاپ رسیده بقلم دوست ارجمند جناب آقای محمد امین محمدی نویسنده با ذوق معاصر تا اندازه ای شرح زندگی و شرایطی که در آن زمان و در آن مکان قرار داشت عدم امکانات و ضعف مالی باضافه سوانح و حوادث هر کدام بنویسند خود در عقب ماندن اندیشه و آمال و پیشرفت زندگی من سهم به سزائی داشته اند مسلم است در چنین احوالی استعداد ذاتی هر چه نیرومند باشد تبدیل به رخداد گشته و را کد خواهد ماند معذلا رق نابسامانیها و نامساعد بودن هر وسیله و تمکن مایوس نگشته و از پای نه نشسته ام بلکه با پشت کار و اشتغال شبانه روزی در درجه اول توانستم وسائل اعاشه خود و منسوبینی که تکفل اعاشه آنان را بعده داشتم فراهم نمایم ضمنا اوقات فراق از کار را نگذاشتم بیهوده و باطل بگذرد بلکه باسیعی و افراد کسب فیض از محاضر ادبی

ومحفل اهل فضیلت پرداختم تا آنجائیکه مقدور بود از پیرامن خرم من هر داشتمندی خوشای، اندوختم و باندازه و ظرفیت خود از هر گنجینه معرفتی تحفه‌ای بچنگ آورده تا آنجا که بتوانم در آثار خود ذخایر اندوخته را بکار بندم.

امید است که هر نقیصه یا معايبی در هر مورد بنظر سخن سنجان یا نویسنده گان محترم بر سد با بزرگواری و سلامت نفس خود از عفو و اغماض دریغ نفرمایند. و ثانیا با علو طبع و کرم تا آنجا که مقدور باشد در صدد اصلاح آن برآیند امید که خداوند توفیق کامل بهمه برای خیر و صلاح وهدایت عنایت فرماید.

ممکن است برخی از خوانندگان محترم از خود سؤال فرمایند کلمه (توشه پروین) چه معنی دارد باید بعرض برساند در بخش اول آثار خود که بنام خوش پروین چاپ و منتشر شدم نظورم همین بود که برسانم این اثر از خرم من دانش فضلا الحام گرفته و همچنین اینک توشه پروین را زاد و راحله، سفر آینده خود قرارداده و برخی ذخایر در آن انباسته شده که هر گاه توفیق به گرد آوری و چاپ سایر آثار خود نیابم بهمین مقدار مختصراً کتفا و از آن نظر توشه هنگام رفتن بوادی عدم قرار داده ام. امید است که بالطف عمید هر خطیط یا خطای که مشاهده فرمودند بدیده اذکاف و بزرگواری چشم پوشند.

در ترکیب بندی توشه پروین برخلاف سنه سنن باستانی شعر را فقط مطالب را بهم پیوسته و هر مطابقی بنام پیکره هر بوطه از یک تا پیچ پیکره ردیف گردید.

توشه پروین نیز بهمین رویه تعیین می‌شود.

پیکره یک - قصائد و غزلیات عرفانی و اشعار مذهبی.

پیکره دوم - همسه‌های وطنی و چکامدهای ملی و نظایر آن.

پیکره سوم - مر بوط به آزادی بانوان و اندرزهای مر بوط بآن.

پیکره چهارم - پندو اندرزهای عمومی و برخی مطالب خصوصی شاعر.

پنکره پنجم - هزلیات و نکوهش‌های منطقی چه در امور ملی و چه در مورد مخربین دین مقدس اسلام.

قُسْمَتِی از مطلع پژوهش نا.ه جهت سر آغاز توئیه
برای هیئت قرار داره هیئت داده که هقبول درگاه
حضرتپاری قرار گیرد

خامه بدبیال تو پویید بسر
نغمه توئی از تو بود سوز و ساز
و ز تو بود در دو جهان کام ما
دل بصفه ای تو مصفا بود
وز ت و همه راه نیمه ودههـاـ
وز تو بسود نکته اسرار عشق
در کنیف عشق حق مطلق است
لمعـهـای از مظـهـر آیات حق
واعجبا عشق بکارش چه کار
عشـقـبـصـحـراـجـنـونـمـیـکـشـدـ
تسون گفتار فرو در گل است
نیست مـراـقـدرـتـگـفـتـارـنـیـ
بسـکـهـکـنـمـزـینـرـهـقطـعـنـظرـ
بـازـبـالـطـافـوـرـحـیـمـیـتـوـ
واقـفـاسـرـارـیـایـراـزـدانـ

ای ز همه بر من نزدیکتری
طبع بنام تو کند نغمه ساز
از تو بود عشت و آرام ماـ
از تو جهان یکسر زیبا بودـ
از تو بوداین همه شالودهـهاـ
از تو هویدا بجهان کار عشق
عشق تجلی ده نور حق است
عشق بود پر توی از ذات حق
دستم را داده کنون عشق و کار
کار مـراـسوـیـفـنـونـمـیـکـشـدـ
طـیـزـهـعـشـقـبـسـیـمشـکـلـاـستـ
چـونـنـتوـانـخـامـهـکـنـدـرـاهـطـیـ
رهـچـوبـهـنـتوـانـمـبـرـدنـبـسـرـ
بـارـخـدـاـیـاـبـکـرـیـهـیـتـوـ
چـونـکـهـتـوـئـیـخـالـقـکـونـوـمـکـانـ

شاد و فرژنده مر انجام ما
در ره توحیده دایت نـما
نیک بـدم خلقت مـن این بـود
جز تو بـغیر از تو ندارم امـید
زانـکه توئـی درد و توئـی چاره سـاز
درد تو شـد بـمر هـمه درـدی شـفا

در دو جـهان سـاز روـا کـام ما
بـمر هـمه توفـیق عنـایت نـما
بنـده نـاچـیز تو پـروـین بـود
صنـع تو اینـگونه مـرا آـفرـید
از تو بـود گـر بتـو دـارم نـیاز
چـونـکه توئـی درد نـخـواهم دـوا

.....

برـیدـاز هـمه کـس تـادـرـاخـتـیـار توـگـشت
خـزانـچـو گـلـشـنـعـمـرـمـزـاـانتـظـارـتوـگـشت
روـانـهـسـیـلـخـرـوـشـانـبـرـهـگـذـازـتوـگـشت
برـیدـمـاـزـهـمـهـتـادـلـامـیدـوـارـتوـگـشت
کـسـیـکـهـخـستـهـوـسـرـگـشـتـهـدـیـارـتوـگـشت
هرـآنـکـهـدـیدـعـذـارـتوـدـاغـدارـتوـگـشت

دلـمـچـوـبـستـهـبـزـلـفـینـتـابـدارـتوـگـشت
مراـبـهـارـخـزانـیـزـدـدـهـجـرـنـماـنـد
زـدـیدـهـقـرـمـاـزـبـسـسـرـشـکـمـهـنـتـرـیـختـ
زـنـامـرـادـیـاـیـامـوـبـیـثـبـاتـیـخـلـقـ
چـراـزـحـالـاسـیـرـغـمـتـنـمـیـپـرسـیـ
دـرـونـقـلـبـمـنـوـلـالـهـهـرـدوـخـوـنـیـنـندـ

مـبـرـحـکـایـتـمـجـنـونـبـیـپـیـشـکـسـپـرـوـینـ
کـهـآـنـمـجـنـونـزـدـهـفـرـزـاـنـهـدـرـکـنـارـتوـگـشتـ

درـدـیـکـشـانـعـشـقـبـنـوـشـدـبـیـدـرـنـگـ
لاـجـرـعـهـسـرـکـشـنـدـچـوـشـهـدـسـتـیـاـشـنـگـ
سـرـبـازـرـخـزـتـیـیرـنـتـابـدـبـرـوزـجـنـگـ
آـشـیـبـآـنـبـکـسـنـرـسـدـجـزـبـیـلـنـگـ
هـرـخـاطـرـفـسـرـدـهـوـیـاسـینـهـهـاـیـتـنـگـ
جـزـقـلـبـرـیـشـنـیـسـتـهـدـفـبـهـرـآـنـخـنـگـ

صـحـبـایـزـنـدـگـیـکـهـبـوـدـمـلـوـاـشـرـنـگـ
رـنـدانـپـاـکـبـازـحـقـیـقـتـزـوـجـدـشـوـقـ
سـرـبـاـخـتـنـوـظـیـفـهـسـرـبـاـزـیـسـتـوـهـرـ
هـرـجـاـکـهـسـنـگـحـادـثـهـپـرـنـابـمـیـشـودـ
کـاشـانـهـاـیـسـتـبـهـرـغـمـوـمـحـمـتـوـتـعـبـ
هـرـتـیـرـفـتـنـهـاـیـکـهـجـهـدـازـکـمـانـدـهـرـ

آـنـجـاـکـهـسـالـکـانـهـمـهـپـوـیـنـدـرـهـبـسـرـ
بـرـوـینـچـهـجـایـصـحـبـتـوـانـدـیـشـهـوـدـرـنـگـ

مو گب عید فطر در تو حید خدا

همیشه با دراین کشور عید و عید سعید
نیم گوئی آورده از بهشت نوید
صفای صوم و صلوٰۃ است جای نقل و نبید
زلطف روزه شود نور معرفت تائید
خوش اکسان که نمایند را ک آن زین عید
برای قرب بیزدان ریاضت است کلید
که جز بمبدیشان نیست راه و چشم امید
که نی نشانه زتبعیض هست نی تهدید
که هست قادر و رحمان و کرد گار جبید
رئوف و ساتر و فیاض و بیمثاں و وحید
جهاد نفس کن تا وارهی زدیو پلید
نمـا تعهد امرالست را تجدید
سرشته خلقت وی از مظاهر توحید
بیک قرینه که ومه بشر سیاه و سفید
گناه هر که فزو نتر شود عذاب شدید
که نور حق عمه جاروشن است چون خورشید
برو پرس زسودای جهل سود چه دید
دهی بباید تأثیر زشیش پرسید

فرح فزا و روان پرور به به از این عید
فضای باع و چمن روح میدهد ببدن
خصوص حال که نوروز آمد و رمضان
بجسم و جان نوین میدهد شمیم بهار
فضای باع و چمن یکطرف صفائ زمین
زروزه زنگ سیاهی زداید از دلهـا
زهـی عادت آن سالکان روشن دل
بدرگـهـی سـرـ تعظیم آورند فرود
یـگـانـهـ خـالـقـ وـ پـرـورـدـ گـارـ یـکـتـائـیـ
رـحـیـمـ وـ صـانـعـ وـ مـعبـودـ وـ حـیـ وـ فـرـدـ وـ قـدـیـمـ
بـپـرـسـوـیـ خـدـادـسـتـ یـارـیـ اـرـخـواـهـیـ
بـجـوـزـ مـکـتبـ پـیـغمـبـرـانـ مـکـارـمـ دـینـ
بـمـکـتـبـیـ کـهـ مـبـادـیـ اـصـلـ آـزـادـیـ اـسـتـ
بـمـکـتـبـیـ کـهـ خـلـاـیـقـ مـساـوـیـنـ درـاوـ
بـمـکـتـبـیـ کـهـ سـتـمـکـارـهـ رـاـ کـنـدـ مرـدـودـ
بـگـمـرـهـانـ تـبـهـ کـارـ تـیرـهـ رـوـزـ بـگـوـ
وـزـ آـنـ کـهـعـمـرـ تـافـ کـرـدـ بـیـهـدـ فـدرـ جـهـلـ
وـزـانـ کـهـغـیرـ دـطـالـتـ رـهـیـ نـپـیـمـاـیدـ

توان زدام هوسهای خام نفس رهید
ز کس نمایند و نمایند بغیر کرده پدید
مگر بغلت تا چند میتوان خسید
ز بحر رحمت حق کس کجا شود نویمید
چو کس بمقصد نابردہ رنج ره نرسید
بر آسمان سعادت کجا نوان که پرید
روان چو آینه تابنده ماند و جاوید

جوی بر آینه قلب گر جلا بخشی
اگر بچشم حقیقت در این جهان نگری
ز فعل ما بنگرانحراف ماز کجاست
هماره لطف خدا شامل است بر همه کس
مسلم است که بیرنج گنج حاصل نیست
هماره تا که هوسهای نفس هانع ماست
زلوح سینه گراین تیرگی رو دپروین

بِعْنَاءٌ سَبِّيْتُ رَوْزَهِ هَمَّةِ جَهَنَّمَ هَبَّيْتُ حَضْرَتَ رَسُولِ الْكَرَمِ

وَحَمْدُهُ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

باد نوروزی نوید آرد که ماه فروردین شد
فرودین مه یادگاری از شکوه فرودین شد

اری اندر فرودین گیرد جهان رنگ جوانی

تازه جان عالمی زین ماه نزهت آفرین شد

دشت سر سبزی بخود بگرفته از ابر بهاری

جمت موعود گوئی جلوه گراز فرودین شد

دیپسه سبز زمرد فام هر جا گستره ریده

دفتر ارزشگمانی هر طرف ازماء و طین شد

شد بنقشه کوثر قامت کرده سیسنبه قیامت

سببل از نازو کرشمه گیسوش پرتا و چین شد

ساغر لاله لبالب گشته از الطاف ژاله

سوسن و نسرین طرب انگیزو شیوا یاسمین شد

سوری از خون دل عشق اگر آلوه نبود

غازه برویش چراخون ازیسارواز یمین شد

رمز توحید آشکارا خوانی از صنع طبیعت
 چون بگلزار نظر یکدم بچشم پاک بین شد
 عنبرین مود لبر من لعیت سیمین بر من
 خیز از جای عشرت افزاهان که بزمها وزین شد
 جام می درده لبالب تا گشايم از شفاب
 و زپی مدح شهنشاهی که نامش یاویسین شد
 مظہر انوار حق آئینه کمنز حقیقت
 آنکه در سلک رسالت کاشف حق او یقین شد
 خواست یزدان تاز بحر رحمتش با بی گشايد
 جلوه گر در تیر گیها وجه آن در ثمین شد
 آری اکنون مبعث آن خسر و ملک یقین شد
 در چنین روز شریفی جانشین کفر دین شد
 در چنین روزی محمد مقتدا هر دو عالم
 صاحب امر رسالت ناشر دین مین شد
 پایمال ظلم وجہل و خود پرستی بود گیتی
 به رفع شرک دست حق برون از آستین شد
 حلعت والای کرمنا فقط بین رسولان
 لا یق بالای کیوان جای ختم المرسلین شد
 تیر گیهای نلالت چون زحد بگذشت ناگه
 امر حق شدنور حق بر مسند حق جاگزین شد
 مکتب علم لدنی را مدرس بود یزان رو
 وارث علم لدنی هر که شد باوی قرین شد
 جسم و جانی پاک بودش آبی از رحمت فروش
 گوهر تابنده اش بار حمت از حکمت عجین شد

زمزاسرازآل محفوظ شد در لوح قلبش
قلب پاکش شامل انوار خیرالحافظین شد
حالقاً کبر چو طرح آفرینش را بنامش کرد صادر
زین سبب نازل بشآنش رحمت المعلمین شد
فطرت انسی ش بودی خصلت قدسش فزودی
با وجود فطرت آن بر ترازا و صاف این شد
کردد معراج حکمت رف رف فکرش تجلی
تا که چون خورشید فکرش زینت افزای زمین شد
رشته توحید حق تحکیم ازو گشت و مسلم
درجہان اسلام دین آخرین ازاولین شد
راه حق را رهروان حق یکی دانندوان شه
رهنمای اولین و پیشوای آخرین شد
چون وجود اطہرش مبنای تقوی و ورع بود
ز آیه تطهیر راس طبیین و طاہرین شد
برتر از روح القدس شد در حریم کبریائی
خواندیزدا نش حبیب از آنکه بر مردم امین شد
قبل از بعثت جهان را جهل و غفلت بود و ظلمت
بعثت احمد چراغ دانش اهل یقین شد
گر که پروین بینشانم بندہ آن آستانم
کا ز شرافت خاک بوس در گهش روح الامین شد
جنت عدن از چه کویم رو پنه رضوان نجویم
زانکه در آن کوی پویم لا یقم خلد برین شد

بهار په در هنریت سر سلسله آزادگان و مولای مقیمان

علی ابن ابی طالب علیہ السلام

سبزه سربازیب و فرآز توده غبرا زده
نفحه از جنات تجری بر همه دنیا زده
کز طفیل ابر رحمت سربرون هرجازده
صوروحی زندگی با یحیی الموتا زده
کز سر هر گلبنی سر معجز عیسی زده
هر یک الوان پر چمی از اطلس و دیبا زده
کز لطافت پشت پا بر جنت المماوا زده
غازه از شبنم برخ چون لولولا زده
سرزدست پور عمران یايد و بیضا زده

خیمه جیش فروردین در دامن صحراء زده
این نسیم روح پر رهست وزانفاس بهار
دیده بگشا در چمن فرش زهرد فام بین
با غوبستان کوه و هامون گوئی از یمن بهار
یا دمیده روح زانعam ازل بر شاخ خشک
گر که با چشم حقیقت بنگری بر شا خسار
گل ز الطاف طبیعت یافت اینسان: نک و وی
لاله از صهبا قدرت هست و گلگون کرده رو
ل معهای از نور حق در طور سینا شد پیدید

جان شیرین یار دیرین لختی از جا خیز و هان

جانب بستان گر ابا چون هنی سودا زده

هم بنوش و هم بنوشان بر من صهبا زده
ما و من بکذارت از حق نگردی واژده
زین پلیدیها که جسم ازاو بودرسوا زده
پاک باشد هر کجا انواری از معنا زده
مرد حق در راه حق همواره بر دریا زده

ساغری لمبین بمنا از سبوی وجد و شوق
تا بکی رنگ دوئیت تا بکی ما و منی
رمز توحیدار کد خواهی پاک کن لوح نه بر
چرک مادی رازداید نور معنی از درون
در طریق حق پرستی هر کجا مردانه باش

پرده ابهام از معنی شود بالا زده
 پرتوی از نور رحمت شد بما فیها زده
 نقشی از نام علی شد رسم در هرجا زده
 چتر کر منا بسر از همت والا زده
 مشرکین را سربامر خالق یکتا زده
 آنکه بر دین مبین شیرازه از تقوی زده
 سکه ای این شش صفت بر نام او تنها زده
 ذات پاکش پشت پا بر فقر و استغنا زده
 آنکه از توحید بر سر تاج امنا زده

گلک پروین در مدیح سرور آزادگان
 در تریا پشت پابر کرس و عنقا زده

در مذہم نفس و مذحت حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه

گر رموز عشق را ایدل ندانی پس چه دانی

درس علم سوختن را گر نخوانی پس چه خوانی

طور سینارا هوس داری چو موسی داشت باید

استقامتها فدا کاری غم و رنج و شبانی

در بیابان محبت تا نگردی همچو مجنون

ای زیان نا برده هر گز کی توجزء رهروانی

تا چو پروانه نسوی در شرار شمع وحدت

کسی توانی گفتن قبول درک بزم عارفانی

گر بدار نیستی حللاج سان تسلیم گردی

بشنوی صدها انا الحق هر نفس از هر زبانی

ای بخود پیوسته، شو وارسته از زنجیر هستی
تا بگوش جان نیوشی نعمه های آسمانی
در صراط مستقیم حق قدم بسردار لختی
تابکی در ظلمت و ذلت اسیر جسم و جانی
خیز از جا، جان رها کن زین تباہی و منیت
تا باقلیم حقیقت تو سون عزت برانی
چند با خوف ورجا غرقی بدریای تو هم
بـ هـ کریں طوفان ذلت کشی جان وارهانی
چشم باطن باز کن وز در گهی جـ و استعانت
کـ زـ طـ فـ لـ اـشـ کـ اـمـ جـوـیدـ هـ کـ اـزـ عـالـیـ وـ دـانـیـ
شـمعـ انـوارـ حـقـیـقـتـ نـورـ اـسـرـارـ طـرـیـقـتـ
کـ اـرـ پـرـدـازـ شـرـیـعـتـ وـارـثـ گـنـجـ مـعـانـیـ
آنـکـهـ باـ اـمـرـ خـدـاـ مـسـتـورـ شـدـ اـزـ چـشـمـ عـالـمـ
آنـکـهـ اـرـشـادـ نـهـاـنـشـ نـظـمـ بـخـشـدـ بـرـ جـهـانـیـ
مهـدـیـ حـقـ نـورـ مـطـلـقـ صـاحـبـ اـمـرـ اـمـامـتـ
رـهـبـرـ دـینـ مـبـینـ سـلـطـانـ مـلـکـ جـاؤـدـانـیـ
ایـکـهـ رـشـعـ مـحـمـدـ مـقـتـدـایـ شـیـعـیـانـیـ وـایـکـهـ درـ بـ زـمـ طـرـیـقـتـ رـهـبـرـ وـصـاحـبـ زـهـانـیـ
آـیـتـ صـنـعـ خـدـائـیـ حـجـتـ دـیـنـ مـبـینـیـ
رـهـنـمـایـ :ـهـرـوـانـیـ پـیـشـوـایـ سـالـکـانـیـ .ـ

شـرـکـ شـدـ بـرـ چـیدـهـ اـزـ بـنـ،ـ وـزـتوـ شـدـ تـایـیدـ اـیـمانـ
هـادـیـ اـهـلـ یـقـینـیـ رـهـنـمـایـ گـمـرـهـانـیـ

صـاحـبـ اـمـرـ وـلـایـتـ وـارـثـ عـلـمـ نـبـوتـ

مـاتـ وـ حـیرـانـمـ چـهـ گـوـیـمـ زـآـنـکـهـ هـمـ آـنـیـ

از تو باشد هر کسی را در ک علم و فهم و حکمت
 ز آنکه در ملک خرد هم روح علمی هم معانی
 چند ای خورشید عالمتاب مستور از جهانی
 تا بکی ای مظہر الطاف حق از ما نهانی
 پرده بردار از جمال انورت تا خلق عالم
 وارهند از ظلمت تردید و جهل و بدگمانی
 ذره سان پروین اگر جا کرده اندر خاک کویت
 فخر دارم خسرو اگر گرد آن در گاه خوانی

در مدح و منقبه سر مسلسله آزاد گان پیگانه رادر دجهان

حضرت حسین بن علی علیه السلام

از پشت پرده ازلی گشت جلوه گر
 خورشید علم حق زافق کرد سر بدر
 احمد که بود میوه توحید را شجر
 لطفش در سعادت بگشود بر بشر
 تا گردد از سرادق اسرار پرده در
 روئید و سبز گشت و وزین گشت و بارور
 البته زهد و عفت و تقوا دهد ثم
 در مکتبی که قرآن دارد ازاو خبر
 زینرو که همطر از گهر نیست جز گهر
 گزپر تو شگرفت جهان رنگ زیب و فر
 گیتی بخود ندید و نبیند بخود دگر
 زهرا که صدرو فخر زنان شد زهر نظر
 کنز حقایقی که نهان بود از نظر
 چون تیرگی جهل جهان را فرا گرفت
 ایزد پی نجات بشر گوئی آفرید
 مبعوث کرد ختم رسول را چو گرد کار
 معراج قرب داد بذات شریف وی
 بذری که دست قدرت در کائنا ن کشت
 هر کشته ای که زرع وی باعلم و حکمت است
 ارشاد کرد دخت و پسر عم خویش را
 پیوست آن دو در گرانمایه را بهم
 پیدا شد ران دو گوهر تا بنده گوهری
 دانی پدر که بود علی بود و چون علی
 مادر که بود عصمت کبرا ای روز گار

آن آیتی که کرد عیان رنگ خیروش
 آری چنان پدر را باید چنین پسر
 آموختراه و رسم سرافرازی از پدر
 بر هستد خلافت گردید مستقر
 . . .

فرزند این دو کیست؟ حسین آیت خدا
 از مادری چنان پسری باید این چنین
 اندوخت طرز عفت تقوا ز مادرش -
 چون زاده معاویه با خدده و فریب

شد آتش فساد ز هر گوشه شعله ور
 تبدیل داد زهد ورع را بسیم وزر
 تایافت بهر خیره سری‌های خود مفر
 آنکس که سر برآخدا داد و کشتسر
 شمشیر قطع ظلم و ستم بست بر کمر
 باید که کرد از سر اسلام رفع شر
 آزاده پیش ظلم نیارد فرود سر
 خود ظالم است بلکه ز ظالم بود بتر
 نی رسم ظلم ماندو نی نام شور و شر
 آنسان که روزگار نبیند چووید گر
 چون امر کرد گار بر آن بوده ستقر
 نگذاشت تا که خون شریف شو جدر
 در راه دفع ظلم بجان می‌خورد خطر
 بشمرد هست و بوجهان جمله مختصر
 تفویض کرد هستی خود در کف قدر
 نوع بشر ز رفت او گشته همتخر
 از پیشگاه داور و خلاق داد گر
 پروین سزا است گر که بهالی ز طبع خویش
 گوپریده همچو صدق نظم چون درر

هوس خام

بس هوس خام کسان پوختیم ع-اقبت از خامی خود سوختیم
بوی محبت نشینید زکس درس محبت زکه آموختیم
از شرر عشق گه اشتیاق سوخته شد آنچه که اندوختیم
رخت جنون تا که بتن دوختیم خامه تزویر وریا پاره شد
در بر پیر خرد آموختیم رشته توحید و اصول وفا
زهد وریا را نخربانده زکس ه-م بکسی زهد نه بفروختیم
هر چه هوس پروین در طبع خام داشت زحرمان همه را پوختیم

رفع و گنج

بی نیش و نوش و بی آب و رنج گمنج نیست
یکندره اجر و هزد بنا برده رنج نیست
هر کس زکار و کوشش خود بهره میبرد
بیچاره بپرهات هم در رنج است و گنج نیست
لختی بشغل خود نگرو کار دیگران
در جسم سالم تو گدائی شکنچ نیست؛
کرده است طبع پست تو عادت بهمال مفت
تا چند مغز پست تو معیار سنج نیست؛
همواره ثروت زایده از کار و کوشش است
زرایگان برای کس نابرده رنج نیست
آینده کار کن دگر آن شیش و پنج نیست
چنانچه کار کن دگر آن شیش و پنج نیست
بگذشت دور تبلی و خود سری تو را
پنج و ششی که هفت در عالم چریده ای
بگذشت دور تبلی و خود سری تو را

پروفین بمفتخوار معرف نما بگو

انشاء باره نگ دگر بار سنج نیست

قیمهه و همیهان

کی اثر از عندلیب بینی و دستان
سبزه چومستور شد زبر فرمستان
کی شنوی با نگ نوش نوش ذستان
گربنده تن بجنگ زاده دستان
جقدا گر جا گزین شود بگلستان
نی اثر از نکهت بهاران ماند
شحنه چوبند تمام میکده هارا
کشور کاووس رونهد بخرا بی

گرنکشدرنج درس طفل دستان
 کی شود آگه زدرک علم و معارف
 پرورد ایام آن رضیه به پستان
 زاید هر روز مام دهربیکی طفل
 تا چه شود ثبت در دفاتر هستان
 تاچه از این نیکوژشت ماند باقی
 خود بنه پروین و رو بسوی خدا کن
 زانکه نماند اثر ز خویش پرستان

هن داهم ٿرا

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ترک دانستن نه بتوانم ترا | تو نمیدانی ومن دانم ترا |
| من نه بتوانم که ، بستانم ترا | تو توانستی ستانی دل زمن |
| پس بخندم تا بگریانم ترا | هرچه بینی گریه ام خندان شوی |
| زان بسویم تا بسویانم ترا | چونکه می سوی دلم با سوز هجر |
| در رواق چشم بنشانم ترا | گر شی آئی بخوابم بیگمان |
| در نمازم از تو می خواهم ترا | در نمازم از تو می خواهم ترا |
| تو نمیدانی و میدانم ترا | گفت پروین خویش رانشناختی |

گشا گش هن

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| که سوختم زدلی سو ختدل ز آتش من | چه پرسی از من و دل وزغم و کشا کش من |
| بین چگونه بود نقشه کشا کش من | زمانه سوئی و دل سوئی من بسوی دگر |
| دھی نگشت زمانه بوفق خواهش من | یک عمر من پمراد زمان زیان بردم |

مسلم است در این گفته رمز کاهش من
 خوشم که بر سر خاک است و سرک بالش من
 خدا پرستم و یزدان بود ستایش من
 جزان یگانه که با او بودنیا يش من
 طریق پرورش سفله چون نمیدانم
 چه غم اگر نبود از حریر بستر من
 نیم هنود که سازم بهر نفس صنمی
 بهر کی که کنم رو، زمن ضعیف تراست
 ریا و خدعا و پروین کجا بهم سازند
 از آن که جز بحقیقت نبوده سازش من

هو گب فروردین

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| سپری گشت عمر بهمن و دی | هرده ده ای نگار فرخ پی |
| مو گب فروردین رسید از پی | طی شد جور تموزو ظلم خزان |
| بادف ارغون و بربط و نی | سازکن انبساط و بزم و نشاط |
| نبرد رنج خستگی جز می | می بحلقوم خستگان بچشان |
| خسر وی می به شیوه جم و کی | گو بریزد بجام جم هر دم |
| شده دور از بنات نعش جدی | گشته ناهید همدم بر جیس |
| یاد شکر لبان شیرازی | |
| شده پروین شکر فشان دری | |

زبان حال

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| سبکون جسم منند و روان روح منند | شکر لبان که خرامان بسان روح منند |
| بغمze آفت و در عشوه جان روح منند | بجلوه روح روانند پیش اهل نظر |
| از آنکه سر و قد بوستان روح منند | بیاد قامتشان سر و در چمن روید |
| سبکون تاب و قرار و توان روح منند | انیس و مونس و دمسازو غمگسار دلند |
| عزیز دارچو نوزاد گان روح منند | خدای را همه پرورد گان طبع مرا |
| کنی مذمت پروین زعشق و وین ابیات | |
| زبان حال منند و بیان روح منند | |

نوروز و روز نوین

انگیزه پیدایش آمال نوین است
ایام کهن تازه و دنبال نوین است
سر سبز زفرو درین درسال نوین است
هر برگ گلی راخطی و خال نوین است
کن باد بهاریش چه احوال نوین است
مملو زمی وحدت با حال نوین است
هر گوش دغز لخوان زپر و بال نوین است
نوروز که روز نوی از سال نوین است
هر ساله زنوروز جوان می شود عالم
بستان که بتاراج خزان درمه دی شد
گلزار طرب زاهمه جاز ابر بهار است
در نر گس شهلا نگر با دیده عبرت
این لاله حمر است که در زم طبیعت
بلبل که شد از فتنه دی بی پرو خاموش
پر وین سر پیری شده سر گرم تغزل
افکار جوانیش ز آمال نوین است

ناپختگی دل

از این ناپختگی های تو و دور ز هان ایدل
نبردم حاصلی جزم حفت وز ج روز یان ایدل
بکوی عشق گفتی ترک جان و پاوس سازم
ز سر بگذشم و کردم نثارش جسم و جان ایدل
از آن روز یکه در کوی پری رویان سفر کردی
نو از سینه تنگم رود بر آسمان ایدل
بکام دشمنانم خوار کردی خون شوی ایدل
ندیدم اند کی افتم بیاد دوستان ای دل

بود سود اگر آنکس کوره سود وزیان داند
زهر سودا که کردم به ره ام کردی زیان ایدل

باب نیستی دادم بنای ملک هستی را
الهی نیست گردی کز تو گشتم لامکان ایدل
بمن زد نقش مهر بد گمانی را اگرز اهد
ندارم بر کسی غیر از تو تردید و گمان ای دل
همه پرسند پروین کشته ات را کوثر؟ گویم
ندارم حاصلی زین عمر جز طبعی روان ایدل

پویمه فردن

بوسه ببر روی نگواز غایت لطف و صفا است زانکه بین اهل عرفان بو سه العام خدا است
قصه آنجائی که یاری یکدل و یک جان بود بو سه هر مقدار فراز هر جاش بر گیری رواست
بو سه بر هر جا توانی زد مگر دست لئیم
نزد پروین از لئیمان دست بو سیدن خطاست

پیلان همیر

تا بکامی ناهر ادی گشته از نقص هوس
این چنین عمری کجا ارز نده باشد پیش کس
میگشايم هر زمان یك صفحه از بیلان عمر
جز زیان دروی نباشد وزنه ای از پیش و پس
این ستونش مملو از ارقام اندوه است و رنج
و آن ستون از آرزوهای برون از دسترس
ز آن صفا و زهد و آن اندیشه روشن که بود
هان بجز خاکستری از من نگردد منعکس

پس چه دارم مایه در محنت سرای عمر هیچ
آرزوهاییکه شد نابود چون کاخ هوس
این جهان شالوده اش انگیزه سودا گریست
نفع سودا در کف سرمایه داران است و بس
قامتم شکل کمان شد قدرت از بازو گریخت
دیده ام کم بین و ثقل سامعه ضيق نفس
گرد پیری ناگهانی بر سر و رویم نشت
طوطی گویاه طبع ماند ساکت در قفس
کس بروز سختیم یکندره دلسوزی نکرد
من چرا در روز سختی دل بسوزانم بکس
زان همه زیبائی و لطف و صفائ زندگی
مانده آثاری اگر پروین مرا عشق است و بس

دبیال هوس

این دل خون شده دنبیال هوس هر چه دوید
بعز از رنج و غم در بدزی بهره ندید
عمری از سوز درون سوخته دل دم نزدم
آه از این اشک که از راز دلم پرده درید
دل دیوانه ما نیست زکس پند پذیر
ناصحان پند من بیسر و سامان چه دهید
همه گویند که با هجر شکیبائی کن
دل سرگشته من پند نخواهد که شنید
هر چه خونا به شد از روز نه دیده بدل
شد سرشک از مژه بر دامن هر صفحه چکید

از همد خلق گستم بتو پیوست چودل
 گر رود جان ز تنم دل نتوان از تو برید
 طی کنم روز سیه در طلب شام وصال
 که کند برخی شام سیه روز سپید
 هاتفی کفت که هجران سپری شد پروین
 صبح امید فروزان شد و خورشید دمید

بزم دل

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| مخوانیدم دگر در محفل خویش | چو دارم بزمکی من با دل خویش |
| نهان سازم حکایت با دل خویش | کسی چون آگه از سوز دلم نیست |
| کنون و امانده خود درمشکل خویش | خرد در سختیم مشکل گشا بود |
| که نفرت دارم از آب و گل خویش | چنان آمیخته غم با روانم |
| مکن خسته دماغ عاقل خویش | مده ناصح من دیوانه را پند |
| که من ویرانهام از داخل خویش | نیازم نیست از تعمیر ظاهر |
| که من و امانده ام از منزل خویش | خدا را رهروان آهسته لختی |
| برد هر دم براه باطل خویش | دل پروین ببند روزگار است |

کلک قدرت

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بداندیشی تو گرت تقصیر کس چیست | بصنع آفرینش طرح بد نیست |
| بنقش کلک قدرت رنگ بد نیست | همه نیکند این آن و توه من |
| خواص ماست کز کردار مرئیست | سبب مائیم هر نیک و بدی را |
| تو کشته تخم بدرآ کیفر از کیست | توب خود گر پسندی ننگ وزشتی |
| حقوق ما بجز کرده مساویست | تفاوت بین ما ، در کرده ما است |
| پی اثبات آن کار تو کافیست | تو خود بنیان گذاری نیک و بدرآ |

ولی کردارت از گفتار عاریست
 مصمم شو هنوزت وقت باقیست
 که دستت گاه مردن سست و خالیست
 فنا بر غیر گشتن راه مردی است
 سزای کرده هایت بر توجاری است
 بیانات چشمہ فیاض میماند
 بکن کوشش پی تز کیه نفس
 چه سودی میبری زافزودن مال
 بود مردانگی از خود گذشتن
 تو هرزشت و نکوب خود گزیدی
 حقیقت را بیا بشنو زپروین
 نهر کس شعر گویداید آلیست

خدیله و ملعجه

از کج-ا کونکند پیزوی شیط-ان را
 جان ندیده که کند درک ره جانان را
 آلت ملعبه و خدمعه کند قرآن را
 چونکه درمانده شود حربه کندا یمان را
 ز آنکه از خوی بدش ننگ بود حیوان را
 دعوی رهبریش خیره کند انسان را
 نپذیرد سراو هامی وی بر هان را
 اعتباری نبود و سوشه آنان را
 سربلندی همه جا بهره دهد رندان را
 بکجا میبری این مردم سر گردان را
 که بد و مسخره سازی همه عنوان را
 وزپی خوردن شان تیز کنی دندان را

واعظ آنکو نشناسد روش ایمان را
 آنکه از موهبت عقل نمرده است نصیب
 چون ندازت روش فلسفه دین به ریا
 منکرشان نزول همه آیات بود
 بوئی از مردمی هر گز کسی ازوی نبرد
 خود ره ورسم حقیقت نشناسد از جهل
 گر که خواهی وعدایت کنیش در ره راست
 بخدائی خداوند که در محضر عشق
 بنده پیر خراباتم کرتی طریق
 ایکه در وادی تزویر وریا حیرانی
 تو وان حر به تکفیر و خرافات کشیف
 هدفت نیست جزا خلق سواری بردن

زیان هر و رزی

نه آسان جان بدرزین بار رنج بیکران بردم
 هزاران بار برباب آمد جان، تا که جان بردم

بیار از محبت داشتم هر چیز سودا شد
 زیانها زین عملها تا نمودم امتحان بردم
 خریدم رنج و محنت در مقابله دین و دل دادم
 خوشهمواره زین سودا که دادم این و آن بردم
 بالای جان خود درمان بدرد دیگران کردم
 همه بر دند سود از هر روزی من زیان بردم
 بهار زندگانی صرف گشت آرزوها شد
 پشیمانی شد آخر بارور حاصل همان بردم
 بکوی نیستی بر جازکس نام و نشان نبود
 زگمنامی سرافرازم چوبی برای نشان بردم
 تن آسائی براه حق نباشد رهنورد آن را
 به سرطی کردم این ره تانشان بر رهروان بردم
 همه گویند پروین گاه رفتن تو شهره کو
 دلی لبریز خون از جور خوبان جهان بردم

نهجه و م عدالت

بدء تا بوسم آن لعل لبان پر زحال را
 که تاثابت کنی بر قلب مظلوم معدالت را
 صفائی باطن آور چنداین روی وریاتا کی
 بشو با آب دانش علمت و هم وجهالت را
 تو هستی مظهر لطف و صفا و مایه معنا
 هویدا کن ز انوار جمال خود اصالت را
 بر افکن پرده‌ی غفلت زرخ تعالی می داند
 رموز درک معنی وجه انوار جمال را
 اگر خواهی که نلت از زمانه رخت بر بندد
 بر وای شیخ از خود دور کن وضع طالعت را
 چو ساقی ازل در کف نهادت باده ای منه
 کرم فرماعنایت کن بمسکینان حواله ترا
 بدل الهام گردد آنچه پروین در زبان آید
 زبان طی می‌کند دستور انجام رسالت را

سرو هان عمر من

هر دم ازاو رسیده بلب جان عمر من
از دل بپرس کوست چوسوهان عمر من
گر پی بری بوضع پریشان عمر من
زین دل بیاد شد سر وسامان عمر من
پیمان گسل گست چوپیمان عمر من
ترکیب هم نمود و شد عنوان عمر من
یکجا خلیده گشت بدامان عمر من
آموزش دگر بدستان عمر من
نقش امید و پای گریزان عمر من

باور نما که جز گل حسرت نمیدهد

پروین زهر بهار به شبان عمر من

این دل چهانکرده بدوران عمر من
خواهی اگر بقصه من آشنا شوی
ترسم یکعمر زارو پریشان شوی چومن
عمری اسیر بیسر و سامانی از دلم
یکباره تا رفپود حیاتم زهم گست
روزم سیاه و زندگی از آن سیاهتر
هر جا که خارحادنهای داشت روز گار
جز درس رنج و محنت و اندوه و غم نبود
یکجا شکست فتنه ایام و درد عشق
باور نما که جز گل حسرت نمیدهد

درس محبت

ترسم دلی آسوده از این سوز نماند
ایام ز تو داغ دل را بستاند
بیچاره چه سازد که رهائی نتواند
هر جا که رود تو سن بیداد برآزد
آنکس که ره عشق نپیموده چه داند
تا درس محبت ز غم و رنج نخواند
مطلوب بخود طالب خود را بکشاند

گر آب وصالی شر غم نشاند
از درد بخو دیچم و دانم که سر انجام
در پیچ و خم حادنه آنکس که بینداشت
گردون که بازادگی همواره بکین است
با مدعی اسرار غم عشق چه گوئی
هر گز نبرد راه بمیخانه وحدت
پروین بدر پیر مغان ریبوریا نیست

شکوه از دل

دلا غافل ز حال خود چرائی
گهی در نیستی یا بم نشانت
دمی مسکن بکوی عشق داری
گهی در پنجه‌ی دوران اسیری
دمی از هر دو عالم بی نیازی
زمانی سخت همچون سنگخارا
دم دیگر بسان موم گردی
ز تو فرجام و آغازم یکی شد
شوم رسوا اگرسوائی از تواست
توئی آگاه از راز درونم
اگر چون آهنی آهن ربا باش
تو گر با زلف خوبان کار داری
ندیده کس وفا از خوبرویان
تواتی یک قطره خون دانی چدهستی
ولی هر گر نیابی راه مقصود
چنین کز تو پریشانم شب و روز
بسوزانی گرم از آتش خویش

کنی پروین شکایت چند از دل

کجا ہستی کجا شد دل کجائی

روزِ عیلک شعر

ز سال روزی هم عید شعر میگویند
ز گلben ادب و دانش و سخن جویند
بوقق سنت خود همچو گل همی پویند
ز شعر هادیان سوی معنوی پویند
بشر اگر چه دوان هر یکی بیک سویند
موحدین همگی پای بندیک مویند
با فخار ادب شرق و غرب خلق جهان
اساس تربیت و رشته تمدن خود
ز بوستان ادب هر چه رسته هر قومی
براينکه شعر زالهام هست حرفی نیست
بنایکی است حقیقت یکی است مبدأ، یک
بشر یکی وزمین یک خدای عالم یک
بطاهر گر همه پروین برنگ مختلفند
همه فریفته عکس پرتو اویند

قرک یا صنم

روم کنشت ورد موبد و مغان پویم
زسر بگیرم و گفتار این و آن جویم
بجان شیخ و بر همن چو آتشین خویم
چو پای بسته زلغین عنبرین مویم
که من کمین هدفی زان کمان ابرویم
ندیم خواجه و همداستان خواجهویم
چو جز رو به آنان سخن نمیگوییم
اگر چه کم زغباری زخاک آن گوییم
شدم که ترک بت و ذکر یا صنم گوییم
دو باره کیش فروزندهان آتش را
بسان آتش زرتشت اخگر افروزم
مرا بر شته تلبیس شیخ حاجت نیست
ز تیر سر زنش روزگار نبود عار
غلام حکمت فردوسی روان شادم
فروغ یافته از سعدی سخن سنجم
به چشم اهل هنر اختری چو پروینتم

درس و ریاگاری

غلام عشقم و از هر دو کون ازادم
بعجز بکوی نکویان نمیرسد دادم
که رخت زهد و ریا کند بینخ و بنیادم
چونیست جز در میخانه چشم امدادم
که رفته درس ریا کاری تو از یادم
زخاک عشقم و با عشق گشته ایجادم
که من ندیم در آن خراب ابادم
که باشکنجه ایام گوید ازادم
چه خنوش سرود که جاوید باد استادم
خوش از آن که بمن هرچه میرود بیداد
خوش آن زمان که بهمیخانه رسپارشوم
تفقدی مگرم پیر می فروش کند
برو تو زاهد وتلبیس دیگری انگیز
من و کناره کشیدن ز عاشقی هیبات
مساز منع زدیر و مغان مرا ای شیخ
کریم نفس و جوان همتی بود پر وین

پیوندر و زگار

ار گردش زمانه ام این دستگیر شد
ایام گرد پیرم و خود نیز پیر شد
بر آتش جوانیم خاکستری فشاند
مویم که داشت رنگ شبق شکل شیرشد
ذوق و نشاط وجود بدل شد برنج و پاس
انسان که جان زیستن از جسم سیر شد
مسدود گرد هر نفسم راه آرزو
تا ضعف ییری بر تن و جانم دلیر شد
چون کشتنی شکسته ز طوفان زندگی
باید مگر چقدر زیر یا که زیر شد

پیوند روزگار بموئی است استوار
 بیچاره آنکه در خم این مو اسیر شد
 پروین زمرگ موصل بتان شکوه سرهنگ
 زودت رسد وصال اگر مرگ دیر شد

تن آسمائی و عشق

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| من افسرده و سرگشته زرسوائی عشق | چه کنم بادل شوریده و شیدائی و عشق |
| بیستون نی بخودی تیشه فرهاد بکند | شود شیرین سبب امد بتوانی و عشق |
| واعظ از جامه تزویر برون ای و بین | جلوه لطف و صفا را بدل آرائی و عشق |
| آن تو و خرقه سالوسی و تلبیس و ریا | این من سوخته دل محو تماشائی و عشق |
| از ازل پنجه تقدیر سرشم این کرد | تن رنج و دلی خون سرسودائی و عشق |
| رند بی پاو سری گمشده در جذبه شوق | اندر آن لحظه کدشد محو زیبائی و عشق |
| گفت پروین بر عشق تن آسامی نیست | کی دهد و فق بهم میل تن آسامی و عشق |

خو گردن با جفا

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| يا چو وفا نمیکنی از قفسش رها نما | چاره پرشکسته ای را بجوى وفا نما |
| ای دل دردمند من خوی توبا جفانما | گرچه بوا دی جفا نیست امیدی از وفا |
| هر ستمی بهر کسی داشته ای بما نما | چند بگویم ای صنم شیفته غمت منم |
| ای دل خسته گو بیا با ستم اکتفا نما | ز آنکه جفاست کار او چشم و فامدار ازاو |
| بی حدم داده ای نه کم حام دگر عطا نما | ای که شرنگ در دوغم لحظه بلحظه دم بدم |
| پس ببلای دیگری چاره این بلا نما | کامد از نوخواستن زهر روان گزابود |
| گوبدل هوا پرست که دگر حیا نما | پروین دانی که چیستم محو دیار نیستم |

• • • •

نشش لوح خاطر من

چو کارسر شده را کس زسر نمیگیرد
که گفت چوب ترشد شرژ نمیگیرد
دراین نهال امیدم ثمر نمیگرد
کسی شکار از این خوبتر نمیگیرد
منم که خاطرت از من خبر نمیگیرد
که زهد خشک توزاهد د گر نمیگیرد
ثمر رشاخه حنظل شکر نمیگیرد
بهیچ مرحله نقش پسر نمیگیرد
که این عجزوه عفیم است و بر نمیگیرد

سرآمد عمرم واين کار سر نميگيرد
شار عشق فسرده نشد زچشم ترم
بريدم از همه پيوستم با نهاي غمش
بيك اشاره دل و دين شکار چشمی شد
توئي که روز بشبي نقش لوح خاطر من
بنند زور دكان ريا و شعبده را
بمزرع عمل آنکس که تخم حظل کاشت
پدر نگيرد اگر هستي رستگاري را
عيث اميد وفا داري از جهان پروين

حسن عمل

درو کنیم همان دانه‌های کشته خویش
چونوش زاده نوش است و نیش زاده نیش
تفاوتی نبود بین منع و درویش
که میگشا یدصد عقده از دلت کم و بیش
بناخنی که بود چاره ساز مرهم ریش
مدد همیشه طالب کن ز فکر دوراندیش
صبار جانب پروین زار محنت کیش
دو ساغرم بیشان فارغم کن از تشویش

جهان چو مزرع و مازار عیم از کم و بیش
مسلم است بدستی چو دادی بستانی
بفکر حسن عمل شو که در زمان حساب
گره زکار فروماند گان عم بگشـا
بهوش باش و دل ریش خلق رام خراش
زننگنای هوس اند کی برون بخرام
اگر بکوی خرابات او فتد گذرت
بگو باساقی دوران که از سوی مراد

مودا طلب

من واندوه وغم محنت وبد نامهیها
من وسر خوردگه از ذلت و ناکامیها

تو آسا یش و خود خواهی و خود کامیها
تو واندیشه بزم و طرب و شور و نشاط

من و پیری و غم زندگی و خامیها
اند زان میکده کاواره دراو جامیها
به بیابان هوس پـا بـگلند عـامیها
فارغ از عـقل و جـنون شـد سـر او هـامیها
مـیکنم رـام دـلت رـا بـدل آـرامیها

تو و سـر هـستی و دـل گـرمی دوران شـباب
منم از بـاده غـفلت زـده گـویـا و خـموش
عارـفان برـسر سـودای طـلب سـر گـردان
مـغـزم از درـک خـردره بـجنون خـواهد بـرد
گـفت پـروین سـحری هـست بـهر شـام غـمـی

تکیه گاه اهل دل

همیشه رطل گـران رـا برـایـگـان زـده اـند
سبـو بـسـاغـر و سـاغـر بـدـین نـشـان زـده اـند
رـقـم بـصـفحـه زـبـیـای آـسمـان زـده اـند
دوـرـوزـخـنـدـه بـراـین ژـرـفـخـاـکـدان زـده اـند
صلـایـهـستـیـ خـود رـا بـلامـکـان زـده اـند
کـدـسـاـلـگـانـهـمـگـیـ جـسـمـ وـجـانـ بـرـانـ دـرـدـهـاـند
کـهـ زـاهـدـانـ زـرـیـاـ بـادـهـ درـنـهـانـ زـدهـاـند

مـغان زـپـرـتـومـی سـر بـکـهـکـشـان زـده اـند
سـبـوـکـشـان طـرـیـقـتـ زـدـرـدـ اـشـامـی
نشـانـ گـوـهـرـ معـنـیـ گـرـفـتـهـاـنـدـ اـزـ خـاـکـ
همـیـشـهـ پـشـتـ فـلـکـ تـکـیـهـ گـاهـ اـهـلـ دـلـ اـسـتـ
زـنـفـگـنـهـ اـیـ طـبـیـعـتـ درـآـکـهـ اـهـلـ نـظـرـ
مـسـ سـیـاهـ درـونـ رـاـ بـهـ کـیـمـیـاـ بـرـسـانـ
بـمـیـ گـسـارـیـ بـیـ پـرـدـهـزـانـ خـوـشـپـرـوـینـ

طبع خام

بـفـکـرـ خـامـ چـوـ منـ عـمـرـ خـودـ تمامـ کـنـدـ
اـگـرـ چـهـ نـیـسـتـ کـسـیـ فـکـرـنـگـ وـنـامـ کـنـدـ
کـهـ زـیرـ اـینـهـمـ بـارـ غـمـ دـوـامـ کـنـدـ
هـمـیـنـ دـلـسـتـ کـهـ رـوـزـ مـرـاـ چـوـ شـامـ کـنـدـ
کـهـ عـشـقـ زـنـدـگـیـ عـالـمـیـ تـمـامـ کـنـدـ
کـهـ جـایـ بـادـهـ وـمـیـ خـونـ دـلـ بـجـامـ کـنـدـ
کـهـ کـرـدـگـارـ جـهـاـنـ جـهـاـنـ بـکـامـ کـنـدـ

رـخـامـ طـبـعـیـ آـنـکـسـ کـهـ فـکـرـ خـامـ کـنـدـ
زـسـفـلـهـ گـرـدـیـتـاـیـ چـرـخـنـگـ وـنـامـ رـفـتـ
بـغـیرـ منـ جـهـانـ هـیـچـ سـخـتـ جـانـیـ نـیـسـتـ
زـشـامـ تـاـبـسـحـرـ قـوـتـ منـ زـخـونـ دـلـ اـسـتـ
الـهـیـ آـنـکـهـ نـمـانـدـ نـشـانـ زـعـشـقـ بـدـهـرـ
بـیـزـمـدـرـدـ کـشـانـ نـیـسـتـ هـمـچـوـ منـ مـخـمـورـ
مـدارـیـاسـ زـنـاـکـمـیـ اـزـ جـهـانـ پـرـوـینـ

بـیـگـانـگـیـ اـزـ بـوـ الـهـوـسـیـ

وـهـ باـیـنـ خـسـتـهـ دـلـانـ هـمـ نـفـسـیـ بـایـدـ بـوـدـ

سـازـشـمـ چـنـدـ بـهـرـ خـارـوـخـسـ بـایـدـ بـوـدـ

گفت در سلسله عشق بسی باید بود
 گفت در دامن گل خاروخسب باید بود
 گفت بیگانه دل از بوالهوسی باید بود
 نهره رخویش پرستی عسسی باید بود
 یا که خاموش بکنج قفسی باید بود
 گفت هان منتظر داد رسی باید بود

رفتم از پیر مغان چاره هجران جویم
 گفتم از بهر گلی چند خلد خارغم
 گفتم از خویش جداوزهمه بیگانه شدم
 مستی و خویش پرستیدن حدی دارد
 یا شب و روز نوا سر کن در باغ و چمن
 گفتش چاره بیچاره دل پروین چیست

عشق و طن

یا نخل آزو بجزاین بارور نداشت
 جز بغض و کین جامعه این کشته بر نداشت
 در این قضیه ربط قضا و قدر نداشت
 جزاین بلای عشق علاج دگر نداشت
 گوئی زوضع بی پربالی خبر نداشت
 منظور از این معامله غیر از ضرر نداشت
 آن آه شام و ناله وقت سحر نداشت
 آن خصلتی که دید بسگ آن بشر نداشت
 یا بهر مـا نتیجه بجز درد سر نداشت
 معذور دار حوصله زین بیشتر نداشت

جز سیل اشک شعله آهم اثر نداشت
 کشتم هر چه تخم محبت بروز گار
 تحقیق کردم آنچه بما شد بروز گار
 دادیم ما ز عشق وطن تن بسوختن
 پروانه ای که کرد پرش را نثار شمع ؟
 آنکس که کرد هستی خود را فدای عشق
 بر ما بغیر طعن و ملامت نتیجه ای
 الft گرفت باسگ اگر عارف ای دریغ
 اوضاع روز گار بجز سر سری نبود
 پروین اگر زحلقه تسليم روی تافت

پیهان شگنی

روز دگرش شیون زاغ وزغنى بود
 دیدم چو خزان آمد بیت الحزنی بود
 شد پاره اگر بر تن گل پیره نی بود
 روزی بچمن طوطی شکر دهنی بود
 با شیره جان آه چه بنیاد کنی بود

یک روز بگزار بهار و چمن بود
 گلزار که عشر تکده ببلبل و گل بود
 از پیچ و خم حادثه وزخار هلامت
 مرغی که کنون در قفس قته اسیر است
 پروردن این ذره ناچیز محبت

ای کاش نمیداد بدل راه خیالش
هر صدمه گه دل برد زره داشتني بود
آنکس که بما داشت بسى عهد مودت
دیديم نهايى پى پيمان شكنى بود
آنروز چو پروين سوي ميخان دروان شد
ما نند صراحى تهی ازها و منى بود

آرزوها

جوانى رفت و پيرى داد بر من ناتوانى را
بجا از آرزوها دارم اندوه نهايى را
به رکس آشنا گشتم گرفتار بلا گشت
نميدانم چرا گشتمن سبکسر اين گرانى را
مرا هر گوشه اى از زندگى درس و مدرس شد
چو بايد زين دبستان خواند علم زندگانى را
دل از من گاه پيرى مير بايند اين سيه چشمان
بدانسرعت كه پيرى ميرد زور جوانى را
پري روئى بمن لاف محبت ميزند اما
نخواهم خورد ديگر گول اين شيرين زبانى را
ز هر ناپوخته شد پوخته انديشه خام-م
زنادatan فراخواندم دروس نكته دانى را
زانعام طبيعت اندكى طبع روان دارم
بخاك تيره خواهد برد طبع اين روانى را
من از گنج قناعت جسته ام رمز بقاء خود
كند پروين قناعت كشف رمز آسمانى را

شهقىت زير دمهان

گر شوی نيلك ميستايindt چو بدی همچو خاك سايindt
ايکه مردار خلق ميجاچي شوی مردار و خلق جايindt

زان صفت عالمی ستایندن
 چون شوی زیر دست پایندت
 تا بعمری کمک نمایندت
 گاه سختی بیاری آیندت
 تا ز مشکل گرمه گشایندت
 همگی در عیادت آیندت
 بزدا محنت از کسان پروین
 تا ز دل زنگ غم زدایندت

رثای سرمه

چون زنده نام اوست زطبع وقادوی
 ثابت کند هنوز سخن اجتهادوی
 سامان گرفت سرمد چون کردیادوی
 گوانکه دهر گشته دهی بر مرادوی
 نبود بغیر رنج و ستم در نهادوی
 چون نیست اند کی بجهان اعتمادوی
 گفتار نفر میچکد از قلب شادوی
 حاکی بود ز فکر بلند و نهاد وی
 سرمه برفت و مانده بدلهاست یادوی
 سرمه سرامد سخن عصر خویش بود
 شهر سخن که رو بخرابی نهاده بود
 گردون بکام اهل ادب لحظه‌ای نمایند
 هر چند روز گار بکس نیست پایدار
 همواره بی نیاز بود شاعر از جهان
 در تنگنای منحث و غم نغمه سر کند
 گنج سخن که سرمد پروین نهاد ورفت

دلام قزوین و ریا

زاهدا این سبحه صد دانه تأثیری ندارد
 از خدا بیگانه بر بیگانه تأثیری ندارد
 کافر عشقیم و نبود جز وفا ما را گناهی
 بی وفا چون کعبه و بتخانه تأثیری ندارد

تا ز جام وحدتـم آباد شد ویرانه دل
 گو جهان آباد يا ویرانه تأثیری ندارد
 حالی از دیوانه‌ام دیوانه تراز ما توئی تو
 صحبت دیوانه بر دیوانه تأثیری ندارد
 دام تزویر و ریا از راه من بر دارای شیخ
 بر قفس بشکستگان این دانه تأثیری ندارد
 آن کسی کو آشکارا بیند انوار حقیقت
 ای بظلمت گمشده افسانه تأثیری ندارد
 دوش در میخانه مستی از طریقت دادپندم
 گمرهان را کار بر فرزانه تأثیری ندارد
 جمع میسوزند پروین لیک هر یک در طریقی
 سوز شمع از سوزش پروانه تأثیری ندارد

نقش جمال یار

گر چه گویند ره عشق بسی دشوار است
 عاشقان را ره دشوار بسی هموار است
 اگر از دیده تحقیق در عالم نگریم
 هر چه بینیم همه نقش جمال یار است
 نوری از پرده پندار و تجلی سر زد
 آن چه بیند خرد از پرتو آن انوار است
 بخدائی خداوند که در مکتب عشق
 خبر از زرق و ریا نیست ، صفادر کار است
 بت پرستان همه دنبال صنم میگردند
 اهل توحید ز تصویر و صنم بیزار است

ز ریا زاهد و صهبا کش هیخانه یکی است
مسنی این زمی و آن دگر از دستار است
مجو از بسط عدالت اثر از خیر و صلاح
قاضی تا مفتری و دزو جنایتکار است
همه گویند که پروین سخن اندک نیکو است
گوبگو حرف حق، گراندکو گربسیار است

نیمه ییمه‌نده‌ها کس

دوستان از طرز گفتارم بر فتارم رهی نیست
آنچه میگوییم نیم کردارمی گوییم نمیبیند هرا کس
در محیط جهل و غفلت سر کنم باز جروذات
عیبهای توهمها دارم بسی گوییم نمیبیند هرا کس
گاه چون کیک دری سر گرم از عجب و غرورم
مبفروشم ناز بر خار و خسی گوییم نمیبیند هرا کس
جایی گه در ژرف دارم سر بزیر برف دارم
چون نمیبینم کسی گوییم نمیبیند هرا کس
چون محک نبود که تاسیجم عیار نیک و رشتی
زرشمارم هر مسی گوییم نمیبیند هرا کس
نیست در بین خلائق عنصری نا کس ترازم
خویش را دانم کسی گوییم نمیبیند هرا کس

رو و آن دیار فنا به نهمه ن لنس پر ت

تو شمع محفل انسی و ما چو پر قانه ^{لله} باما ز سوختن از آتش تو پروا نه

بسوخت بال و پرش تا که گشت افسانه
 نرسته تا زعلایق نگشت بیگانه
 رموز زندگی مردمان فرزانه
 که کیش ما نبود جز سبوی و پیمانه
 بزیر دام ریا تا بکی نهی دانه
 ز فیض کوی مغان نغمه های مستانه
 مده تفاوت دیوانه رازدیوانه
 تو ساغری توسبوئی تو خم تو خمخانه
 حدیث عشق تو پرواوه را کشد بر شمع
 رخویش رست چو پیوست هر که بر درد و است
 ذره روان دیار فنا چه می پرسی
 زما نشانه ز زهد و ورع مجو زاهد
 ز درس و مدرسه کس ره نمیبرد بخدا
 من و صراحی و مستی و در لک پیر مغان
 در آن دیار که نبود نشاندای ز خرد
 توئی خماری و مستی توئی توئی باده
 سحر بدیر مغان عارفی بپروین گفت
 که سربراه حقیقت نهاده ای یانه ؟

پیشنهاد و حکایت فرhad

مساز منع و بهل روز و شب کشم فریاد
 دلم چو مرغ قفس مانده در کف صیاد
 چه سود از اینهمه فریاد و ناله از بیداد
 کجاو نغمه مرغان از قفس آزاد
 مگر طلب کنم از طبع سر کش استمداد
 چنانکه خانه صیاد را دهد بر باد
 رضا بداده نهادیم هر چه بادا باد
 بدل هر آنچه نشنید نمیرود ازیاد
 زدل چو خیزد مطبوع اهل دل افتاد
 ولی همیشه بود آه و ناله از جلاد
 که حق زنا حق آخر بر آورد بنیاد

مرا چو نیست زایام لحظه ای دل شاد
 چو بسته پنجه تقدیر راه تدبیرم
 کسی بناله مرغ قفس نمینگرد
 نوای خسته و پا بسته ای بدام اسیر
 کسی بداد دل درد مند من نرسد
 شرار سوز دل صید شعله ور گردد
 چونیست چاره در این راه جز در تسلیم
 نکو حکایتم از اهل دل بیاد آمد
 سخن زدل چو نباشد بدل ندارد کار
 شنیده ای که کس از کشته شکوه ساز کند ؟
 همیشه جانب حق شو ، زغیر حق بگریز

طريق راستی همواره منتهی بخداست
زکجروان مشنو قصهی صراطومعاد
بجا نمانده نشان از حلاوت شیرین
بهبیستون شوو بشنو حکایت فرهاد
بنای هستی پروین زعشق معمور است
خدا کند زحوادث براو گزند مباد

لطف خدا شامل مامت

آنکه غافل زتوبیک لحظه نماند دل ماست
گرچه و اماندگی ما زدل غافل ماست
نقش و ارستگی و شیوه سودا زدگی
در بیابان محبت قدم اول ماست
مهر و زیدن و با جور مدارا کردن
مشکلی نیست جدا ام زغمت مشکل ماست
خون دل اشگ روان سوز جگر ناله سرد
مومیائی است که آغشته با آب گل ماست
رنج و اندوه پریشانی و هجران و زوال
همه از عشق و محبت بجهان حاصل ماست
اشک خونین بقدح ریز که از ناله سرد
سفره بزم نشاط و طرب محفقل ماست
گرچه سر گشته هر خود رسته سودا زده ایم
مشکلی نیست جدا ام زغمت مشکل ماست
پیرو پیر معانیم و خراباتی و مست
ییگمان لطف خدا در همه مجا شامل ماست
چون باندوه و غم و رنج تمايل داریم
جاودان باد خرابات که سرمنزل ماست
خلق گویند که پروین تو و خاک در دوست
لاجرم محبت و اندوه و تعب مایل ماست
چون باندوه و غم و رنج تمايل داریم
آنکه غافل زتوبیک لحظه نماند دل ماست
خلق گویند که پروین تو و خاک در دوست
گوییم البته چو این عزو شرف قابل ماست

روی نیاز

غماز رغیب ندارم زیار شکوه نسازم
به بوته غم و هجران اگر چوزر بگدازم
چو اوست محروم اسرار و واقف رازم
نیاز من بکسی نیست غیر حضرت دوست
دیگر بکعبه و بتخانه نیست روی نیازم
مرا چو خاک در اوست مقصد و آمال
من و دعاوی ارشاد خلق شرمم باد
چو قید دل نتوانم بکس بپردازم

کیم چکاره ام اینجا شدم برای چه کار
ز خاک ملک سلوک زمانه ساخته کوکم که تا بناخن حسرت بتار دل بنوازم
عیت بخویش ننالم که ماه و پروینم
چه سود بخشد انجام این نشیب و فراز

آتش هموزان

دل داده اند و محنت و حرمان خریده اند
جانیکه بی بهاست بس ارزان خریده اند
بر خود بیاد سیب زنخدان خریده اند
سر زیر پیک داده و سندان خریده اند
جان داده اند و تا که بین جان خریده اند
آب بقا ز چشم حیوان خریده اند
در ماوراء کفر تو ایمان خریده اند
نور صفا و مهر درخشنان خریده اند
بر جان خویش آتش سوزان خریده اند
آنانکه بار مهر نکویان خریده اند
عشق بتان که ارزش جان است این متاع
مانند به غبار غم و چهره های زرد
چون آهن گداخته از سوز درد عشق
وارستگان بمحنت ناکامی از طلب
لب تشنگان بوادی حسرت زنیستی
واعظ تو را و حربه تکفیر عاشقان
در محفل محبت سوداگران عشق
دادند گر که دین و دل از کف بجای دل
پروین بقای هستی عاشق نیستی است
هستی زنیستی همه یاران خریده اند

آثر هن

بگذار گز این شعله بسو زد جگر من
سو زد دل چون بر گ گلت را شرمن
پروانه کند درک من و بال و پرمن
شد عاقبت از گشت محبت ثمر من
زین بی خبران بر تو که آرد خبر من
چون نیست بقلبت اثراز اشک تر من
ترسم که چو از عقده دل پرده بگیرم
آنها که برشمع رخت سوخت روانم
خون جگر و سوز درون اشک روانم
بسیار بکوی تو چو من بی خبرانند

جستیم نشان واشر ازبی اثری‌ها بگزار که گم نام بماند اثر من
پروین گه رفتن چه بود توشه راهت
اکنون که مهیا شده بار سفرمن

لوله بر آگهان

| | | |
|-----------------------------|---------|----------------------------|
| دل هیبری از کفم | شتاًبان | گفتم که بچشم ماه تابان |
| دادم دو کر شمه اش | بتابان | گفتا دل هر کسی که بردم |
| شاید مگر که سوخت آسان | | گفتم زکر شمه سوخت جانم |
| نزدیک شود بقرب جانان | | گفتا دل هر که بیشتر سوخت |
| چشم تو اتصال با آن | | گفتم خطر حریق دارد |
| بی عایق و لوله بر اکمان | | عشق و دل من چو سیم برق است |
| در فیروی آن دوچشم فتان | | ایجاد حریق امر حتمی است |
| آنانکه در این رهاند حیران | | گفتا غم سوختن ندانند |
| گفتا که نه سر بود و نسامان | | گفتم سامان عاشقان چیست |
| افروخت شر بجان پروین | | |
| زان بیش که زد به شعله دامان | | |

خفاش و خورشید

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| بیک کر شمه ساقی شود ز خاطر روز | فضای جنت و ذوق نعیم و طلعت حور |
| حدیث مشگع ختن گردد از مستور | از آن شمیم روان پرور کز لیش بوزد |
| در آن چمن که سهی قدمن نموده ظبور | چه حاجت است بسرو صنوبر و شمشاد |
| روان تازه دمد مرده را چوروز نشور | دهان غنچه کند بازاگر به نیم نفس |
| لبی که کرده دو صد ها هزار دل مسحور | کجا ز سحر بیانش توان حکایت کرد |
| که کس زوح و خرافات کی شود مشهور | بگو بواعظ نامتعظ ز جهل بمیر |

چنون که موسی از دور دید و ادی طور
 چهود کور نبیند. تجلی انوار
 بود حکایت الوان و کور مادر زاد
 ویا صفات بدایع بگوش گربه کور
 کجا بمفهوم خورشید ره برد خفاش
 چونیست در نظرش قوه تحمل نور
 بپرس کجا نگرم پر تو جمال حق است
 چونیست پروین در عشق غیر حق منظور

غُنیمَهٔتِ قِبْر

بگیر کام دل از این بهار زود گذر
 چو نیست بپرس کسی فرصت بهار دگر
 بعیش کوش وز آمال خویش دیده بپوش
 که باد میبرد هر آرزوی باد آور
 بلی به نیم نفس طرف میتوان بستن
 زیار و باده و گل گر بود زعمر هفر
 دو روزه عمر گران مایه را غنیمت دان
 چو عمه ر در ره باد است پیش اهل نظر
 بکار تخم نکوئی اگر که مرد رهی
 که چون تورفته بسی کس از این سرای دودر
 برای ما و تو دنیا چو مزرعی ماند
 بکار زانکه نبرده کس از نکشته ثمر
 تو کشته‌ای جو و گندم درو کنی حاشا
 کجا ز شاخه حنظل کسی چشیده شکر
 بکوش جان من بارست خویشن اُری
 نهی اگر تونهد روزگار از تو اثر

ز فعل نیک و بد روز گار خوشبین باش
 تو خویش بین و در افکار دیگران ننگر
 بهار و گل همه رفتند عاقبت پروین
 تو نیز باید ناچار بست بار سفر

طلعت یار

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| که می پرستی من به زصبه و دستار | برو تو ناصح منع زمی نکن زنهار |
| کسی که کعبه مقصود اوست طلعت یار | جوی بکعبه آب گل احتیاجش نیست |
| نهیم در گرو حرص و درهم و دینار | زملاک نیستی هستی گرفتایم وازان |
| که ره بعشق ندارند مردم هوشیار | رموز عاشقی آموزهان زی خبری |
| که گفت ملک امان است خانه خمار | نیافتم سخنی راست جزلب ساغر |
| ز توبه کردن من توبه میکنم صدبار | من و کناره زمیخارگی و محفل انس |
| برو که از تو فرزانگی شدم بیزار | اگر طریقه فرزانگی است زهد و ریا |
| د گر حدیث ز فرزانگی مگو پروین | |
| که رهروان جنون را بود بعقل چه کار | |

روی چون آهن

هر کس که هر نانی پزد آن نان فتدر دامنش
 هر چیز خواهد بر کسان گردد همان پیرامنش
 با آنهمه آلدگی دعوی پاکی میکند
 آنکس که نبود در جهان آلدده ترازد امتش
 آن تیره روز بدگهر گزوی نیابی غیر شر
 آیا ز خود دارد خبر روحش ز جسم خائش
 از جین خبس فطرتش وز سیره بی عفتش
 آن هیکل بی غیراتش و آن روی همچو آهنش

ننگ و مفاسد سر بسر یکجا تمر کز یافته
 از اشنوار بیرگی در گوشی پیراهن‌ش
 پروین بجرائم دانش است آن کینه تو زی های وی
 ورنه نباشد در عمل یکجو تماسی با منش

شیوه رجوانی

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| تالبت ای آفت جهان بلب آمد | ازمن صدبارشد که جان بلب آمد |
| زان چه لب میدهد نشان بلب آمد | گه بدھی جان بتن گھی بستانی |
| زنده شدم عمر جاودان بلب آمد | تا لب لعلت زروی شوق مکیدم |
| آنچه شنیدم گز آن دهان بلب آمد | هر سخن نا سزا یم از تو سزا بود |
| هر چه بدل داشتم نهان بلب آمد | در دل ویرانم اذ تو راز نهان نیست |
| هر سخنی گز ضمیر جان بلب آمد | سوز و گداز دل است و آتش حرمان |
| از اثر فکرت حوان بلب آمد | پیرم و این نظم پر زشور وجوانی |
| محو جمال تو بود خاطر پروین | |
| کانچه نهان داشتم عیان بلب آمد | |

نگه گن گیستی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| گرد شهد آرزوها چون مگس | ای اسیر جهل و پا بند هوس |
| جهل غفلت تا بکی ای بوالهوس | و هم تا کی خود پرستی تا کجا |
| اذد کی هم بر حساب خود برس | میرسی دائم حساب از دیگران |
| خلق میبینات از هر پیش و پس | در پس و پیش نگه کن کیستی |
| نفس سر کش دزد وجود انت عسس | در سرای جسم قاضی عقل تواست |
| پیش از آن کرتن برون ناید نفس | جهد کن محکوم سازی نفس را |
| حیف این گلبن بروید خار و خس | مزرع دل را گل از دانش بکار |

تا نسوزانی تو دل بهر کسی دل نسوزاند بر احوال تو کس
 در محیط جسم تا چندی اسیر جان رها کن مرغ گویا زین قفس
 ساز پروین توشه تا با خود بری
 زانکه آن منزل ندارد راه پس

امیر ار دیگر

ابلهانه زین بترا آیا بود کار دگر
 من پی یاری و یارم در پی یار دگر
 دعوی بی جای او اول مرا بیزار کرد
 زانکه بین دل ربودن بود اسرار دگر
 گول قلب پاک و وجودان و شرافت گر نبود
 میخیریدم کی بقلب خسته ام خار دگر
 اندرین میدان پر آشوب مرگ وزندگی
 او پسندار دگر من گرم افکار دگر
 اختلاف بین ما او دگر گون گر نبود
 چون من اندر کار او سر گرم او کار دگر
 با وجودی کز محبت بس زیانها بردہ ام
 این زیان آورد بهرم رنج و آزار دگر
 بر سر او هست اکنون گرهمان سودا بگو
 عرضه سازدهان مطاعش بر خریدار دگر
 گر حسابی هست پروین بین ما او بدان
 میشود تسویه آن فردا بیزار دگر

پسته‌های قرآن

ل بش بجسم جان داد همچو پسته تر
 دهان چوباز کند عقده وا شود از دل
 خجل شوم چودهم نسبتش به حورو پری
 ز سرو قامت آن لعبت بهشتی من
 خطابود چه اگر چون فرشته پندارم
 غلط بود که بسرو گلش کنم تشبيه
 بخييل خوبان يك عمر عشق ورزیدم
 اگر کمي بمراد دلم کند رفتار
 هميشه دامن هر پاک پاك خواهد ماند
 بخييل پاکان همواره عشق ميورزم
 چو نيست پروين در عشق پاک زنگ خطر

واکنش‌ها

يكتن نبود واقف خوي و منش ما
 غافل همه از مقصد و راه و روش ما
 سودي نده، کوشششان بي کشش ما
 دارند همه چشم طمع بر دهش ما
 آسایش و آرامش، و خواب و خورش ما
 جز مهر و محبت نبود واکنش ما
 کو آنکه کند فکر بتاب و تپش ما

حيران همه خلقند ز ما و کنش ما
 مارا همه خوانند براه و روش خويش
 هر چند کسان کوشش بيهوده نمایند
 با اينکه زمان ممسک ابناء بخييل اند
 رنج و تعب و محنت و حرمان و فراق است
 هرجور وجفائي که بما ميرسد از خلق
 ما از تعب و رنج کسان در تک و تابيم

روزی که همه خلق رُما روی بتايند باور کن کان روز بود روز خوش ما
در رهگذر عشق که بس فتنه و دام است
پزوين توبويي بالوپري وين پرشي ما

طره طرار

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بهر غم های دگر یار و مدد کار آمد | مژده ای غم کده دل که غم یار آمد |
| باز یاد قفسش مرغ گرفتار آمد | تازه شد بار دگر قصه رنج شب هجر |
| از نو آغاز شدو بر سر بازار آمد | شرح آوارگی قصه شیدائي ما |
| چو طبیبی ايست که در پرسش بيمار آمد | پيك فرخنه اي آورد غباراز بردوست |
| عطش آب حيات از لب دلدار آمد | ياداز آن نر گس خمامش جفا جو كردم |
| تا بيادم خم آن طره طرار آمد | دل جان كرد اقامه بگلستان غمش |
| ساقیا می بده کن رفته دگر بار آمد | آتش عشق و جنون - وخت گرم خرمن جان |
| لاف پنهان چه بري پيش حریفان پروین | لاف پنهان چه بري پيش حریفان پروین |
| چون برون راز دل از پرده پندار آمد | |

گلبي خار

چون عنکبوت گرد هوس طارمیز نم
گه خیمه از هوس سوی گلزار میز نم
نقشی غلط بصفحه پندار میز نم
با نیش غم بساز دلم تار دیز نم
با گریه پوز خند باغیار میز نم
هر لحظه شعله ز آه شرر بار میز نم
هر گه ز ضعف تکیه بدیوار میز نم

در لوح نیستی خط پر گار میز نم
گه از هوا بوادي حرمان مکان کیم
چون نیست زندگی بجزاندیشه و خیال
هرجا که بانک ناله جانسوز بشنوم
از رنج بی و فائی ایام و دوستان
بر آن دلی که در غم هجرم نشان دورفت
بر فرق من زمانه فشاند قبار غم

گاهی کهدم از آن گل بی خار میز نم
 صدها هزار خار ملامت بجان خلد
 آتش بجان مردم هشیار میز نم
 با نعمه های زیرو بم از غایت جنون
 حلاج وار پروین از اضطرار عشق
 کوس انا الحق از زبر دار میز نم

خواب پریشان

کرده رنج و محنت و غم با تعب و زیده ام
 از دیار نامرادی بسکه خذلان دیده ام
 دست برهم داده کردند این چنین کاهیده ام
 رنج جسم و بی و فائی های خلق و جور دهر
 شد سبب کزا این و آن چشم طمع ببریده ام
 آز مندیهای ابناء و گزند روز گار
 کاز مودم خویش وز خود خلق راست چیده ام
 تجریت آن روز پیدا کردم از دوران عمر
 آنچه هر کس را نشاید فهم آن فهمیده ام
 باعهمه سوز و گداز از این جهان واهل وی
 هر یکی رنجی نهد بر خاطر نجیده ام
 یاد ایام جوانی رنج دوران شباب
 تا کنم واضح بر آن راز درون دیده ام
 جهد کردم تا مگر آرم بکف اهل دلی
 با چنین بی پرد گی ها پرده ای ندریده ام
 پرده پندار من از روز اول پاره بود
 هر چه میخوانی بخوانم من چنین فهمیده ام
 بوی انصاف حقیقت من ندیدم از بشر
 از پریشای است پروین گر پریشان خامه شد
 جان من منع مکن خواب پریشان دیده ام

نژد جاہل

کلام دل است آنکه بر دل نشیند
 بدل هر سخن صعب مشکل نشیند
 زدل دل کشد و ز گل ، در گل نشیند
 نجوید کس از گل صفا جوید از دل
 رها کردی و گفتی عاقل نشیند
 دو روزی دلم بود مجنون زمویت
 پس از مرگم این شعله مشکل نشیند
 شراری که عشق رخت زد بجان
 در آندم که لیلی بمحمول نشیند
 زمجنون دشت و پیابان چه پرسی

مگر فتنه هردو چشم خمارت
 ز صید دل خسته غافل نشیند
 که داند در این ورطه طیاره دل
 شود منهم یا بساحل نشیند
 بهل در دوای دل درد مندم
 دلم هرچه دارد تمایل نشیند
 محال است کز کارگاه وجودم
 بلوح صفا نقش باطل نشیند
 همه عمر ماندن بزندان نکو تر
 که روشن دلی نزد جا هل نشیند
 در این پرتگاه محبت چو پروین
 بغم هر کسی گشت مایل نشیند

دوره جوانی

مپرس ازمن و از دوره جوانی من
 زمانه همچو منی کی سپرده در خاطر
 زمن معجوى زنام و نشان گرا هل دلی
 زبرف پیری پوشیده شد سرو رویم
 برایگان دهی آنرا که رایگان یا بی
 جوانی آنهمه قدرت و توانائی
 نبینی در همه گفتارم غیر آه و فغان
 بکوی بی خبران کس چو من بخواهی جست
 بدست برد خزان داد بوستان مرا
 قوان بیازو در دیده نور و قوه بتن
 بخواب پروین آسوده هان که پیک اجل
 که رنج بودو تعجب مشی زندگانی من
 که بر تو فاش کند قصه نهانی من
 بهل که تابع نامی از نشانی من
 دگر مجو زمن و دوره جوانی من
 برایگان شد آن عمر رایگانی من
 دهد چه فایده هنگام ناتوانی من
 هماره رنج و تعجب بود شادمانی من
 بری چو پی بمن و طرز نکته دانی من
 چو کرد ترک وفا یار بوستانی من
 نما نده تا که دهد شرح باستانی من
 بخواب پروین آسوده هان که پیک اجل
 زمن نموده نکو درک هر بانی من

یار با اغیار هن

از آن دقیقه که اغیار یار یار من است
 تمام درد و غم روزگار یار من است

مرا بمحفل دل عشرتی است باغم رنج
 که رنج روز و غم شام تار یار من است
 فغان ازاین دل سودائیم که در همه حال
 ذهن جدا شده در اختیار یار من است
 بنای جانم دل یودو بعد وجودان شد
 بهر کجا که روم در کنار یارمن است
 نوای شام سیه ناله های وقت سحر
 شراره جگر داغدار یار من است
 زخائین ستمکاره درد و رنج و عذاب
 در این دو رووه نا پایدار یار من است
 غمی برای قیامت نمیخورم پروین
 که با گنه کرم کرد کار یارمن است

بینه
مهلیه لفظا

جفا بجای و فا

زخم دلچو مرغ بشکسته پرم دوا نما
 و پیگو که لها نمیکنی از قفسش رها نما
 نیست روا بینه ملته از ش تو بینه جقیل کشد کسند بینه ن لتفه ر؛ لافعه مبن آن
 مسسه بدرا بینه از ن ا ل س بینه ره همیستمی بینه کسی ا خواسته بینه دلجه بینه ره بینه از
 وتسه هر چه بینه جفا بینه ا کشم پاز بیان بینه جفا خوشمه تعلمه نا رجئن بینه ا ده بینه ا
 وتسه بینه ا خدا بینه شنات بینه ن لمیم و تشه بینه متسخون که و فلم تو شکنی بینه جا بینه ناقله بینه پیش
 وتسه بینه ا العدل بینه کمال بینه پرمی بینه ا ل شره جو و خود سره بینه زامله وین ن ا ل د ر لفه ر؛
 وتسه بینه ا خدا بینه شنات بینه ن لمیم بینه ر ق شه بینه هدیل بر تجھیل سلام بینه کشم بینه جبریو بینه متشخیه بینه ا
 پیش طبیب عشق شدن بینه پی بینه پی بینه چاهره بینه لکھن بینه ا؛ بینه لش
 وتسه بینه ن ۹۶ کلودر نظر مگو بینه و سخن بینه هچ رو طلب شفا نما

گفتش مرگ و نیستی خود سبب بقا شود
 گفت بقا طلب کن و پشت بما سوا نما
 عشق بوادی جنون پروین گردید رهمنون
 گف شکیب پیشه در رنج و غم وجفا نما

انتظار قیامت

مسلم است که آن دل در اختیارتوات است
 اگر بهار کنم آرزو بهار تو است
 گله ز غیر ندارم چو کار کار تو است
 از آن کرشمه کهدرنر گس خمار تو است
 اگر که شیخ برد پی که ره دیار تو است
 مگر بمیکده آنکس که میگسار تو است
 همیشه چشم امید در انتظار تو است
 برین خون دل از خامه دم بدم پروین
 بروی صفحه که این نقش یاد گار تو است

دلی که در خم آن زلفتاب دار تو است
 وجود و لطف بهاران مرا جمال تو بس
 اگر ز آتش بیداد سوخت جان و تن
 جهان اگر همه سر گشته و پریشانند
 هزار بار کند توبه از اصول ریا
 طریق رندی و مستی نه هر کسی داند
 در انتظار قیامت نشسته واعظ و من

مناعت طبع

که بر شرافت ناموس عشق پابستم
 چو می گساران تا دامنه ابد مستم
 بسان سرو سرافرازم گر تهی دستم
 شکسته گشتم و پیمان زد وست نشکستم
 ز خود ملولم و وزدل که دل چرا بستم
 قسم بعضی که پیمان زد وست نشکستم
 فشار درد به پروین جوی اثر نکند
 چو از نخست همین بود و همین هستم

از آن به محفل بی عفتان نپیوسم
 من از مئی که زمیخانه ازل خوردم
 مرا که داده خدا گنجی از مناعت طبع
 اگر ز پنجه دوران و ز کشا کش عمر
 ز بی و فائی یاران نیم ملول ولی
 اگر که رشتہ جانم زیکد گربگسست

رأه بن بست

پنجاه و نه گذشت و سوی شصت میروم
 در تنک نای زندگی با کاروان رنج
 بی هش در این سراچه دنیا اگر دوروز
 دنیا که بود چون قفسی تنگ بهر ما
 گویند نیست در کف ما اختیار ما
 از لامکان چه دست تهی آمدم کنون
 یک فرد هوشیار نجستم در این دیار

پروین حدیث مرگ شنواز خطیب عمر
 پنجاه و نه گذشت و سوی شصت میروم

صدق و صفا

مانده است غبار غمی از رهگذر من
 اشکی که جدا گشته زچشمانترازمن
 بگذار که گم نام بماند اثر از من
 دیوانه ، طلب داری فضل و هنرازمن
 خواهید حریفان چه از این خوبتر ازمن
 جز این نبود ساخته کار دگرازمن
 گیرد که در این وادی غفلت خبر ازمن
 از خلق چه خواهی تود گرای بترازمن

خواهند حریفان زمان گرا اثر ازمن
 خود خال سیاهی است بر خسار طبیعت
 بسیار اثرهاست در این بی اثری ها
 چون فضل و هنر خود سبب وزورو بال است
 شد فهم خرد مایه سر گشتنگی ما
 در دائرة قسمت ، غم بهرمه بود
 در کوی مغان محفل صاحب نظر است
 واعظ ره تو حید بجز صدق و صفا نیست

پروین ز سخن ارزش تزویر و ریا برد
 آن به که بماند سخنی مختصر ازمن

فکر بکر

چسان کند تن رنجور من تتحمل آن
جدا زجسم شود جان ، کجا بود آسان
بکوه کن نبود تاب حمل کوه گران
چهارزشی استمرا جان پیش جان جهان
قدم بدیده این جان سپرد نه ای جان
شکنج و درد براین خستگان سرگردان
ولی تحمل طعن رقیب را نتوان
چه ارزشی ننده کس در عصرها بسخن
چه سودپرورین زین فکر بکرو طبع روان

فسارد درد که خم کرده پشت کوه گران
فراق روی تو روح روانم آسان نیست
اگر بعشق تو شیرین من چه کوه کنم
غلط بود چه اگر گوییمت که جان منی
هزار جانها چون من سپرده در قدمت
در این محیط پراز فتنه بین بیم و امید
توان شدائد ایام را تحمل کرد

گنج بی زوال

دل است این دل که میگردد خیال است
بهر جا دل اساس اختلال است
همیشه در کمند خط و حال است
سرم آسوده از هرقیل و قال است
خوشاباغی که متغور شغال است
مسلم شد که مشتق از دوحال است
که مقصد کسب جاه و جذب مال است
حقیقت نیست این نوعی زوال است
حقیقت در تو بس امری محال است
مرا افزون اگر مال و منال است
نصیبت محنت و رنج و وبال است

مرا یک عمر با این دل جدال است
دل است این فتنه ساز و آتش افروز
دلی کو را با آسانی فریبند
اگر از دام دل یابم رهائی
بگو با آنکه دارد نفرت از من
اساس دوستی و الفت خلق
نخستین حالتش مهر زبانی است
دوم حالت بود مهر حقیقتی
نمی آید ز تو بوی حقیقت
ز من عاید نگردد بر تو مالی
تو ای بیچاره اینجا کورخواندی

برو اسلام نفس خویشتن کن که وفق آرزو امری محال است
 چو پروین باش جویای حقیقت
 فقط گنج حقیقت بیزوال است

یک هشت آرزو

این هشت استخوان که بکنجی خزیده است
 یک عالم آرزوست چنین آرمیده است
 جای شراب زندگی از ساغر امید
 زهر شرنک از کف دوران چشیده است
 از پنجه صوانح و از سیل حادثات
 آسیب و رنج برده مصیبت کشیده است
 هر نخل آرزو که بدل کشت نشک شد
 جایش زخار محنت و هرمان دمیده است
 کم دیده روز عشرت و ایام وصلو کام
 ناکامی هرچه خواهی بسیار دیده است
 در تنک نای پیچ و خم مرک و زندگی
 بس تیرفته بر دل و جانش خلیده است
 پروین بجسم چون قفسش جان اسیر بود
 اکنون قفس شکسته و مرغش پریده است

گریزتن آرجان

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چه آسان برد دل چه آسان گریزد | زمن دل ز دل یار فتان گریزد |
| که آسان بچاه زنخدان گریزد | برون گشت دشوار از سینه امده |
| بدانسان که داناز نادان گریزد | زکفتا که دل رفت رفت آنچه بودم |

باغ ار روم گل ز بستان گریزد
 دریغا چو کودک ز پستان گریزد
 مرو از پیش کاز تو خود آن گریزد
 تواند که از تیر مژگان گریزد
 نهم دل بهر کس ز من دور گردد
 هر آنرا که پروردم از شیره جان
 بوی گفتم ای طفل نا بخرد دل
 اسیر کمند نکویان کجا کی
 چه داری جزاين جسم فرسوده پروين
 چه سودی براین تن کزو جان گریزد

شراب محبت

خراب گشتم ای دوستان خراب محبت
 که جرعه‌ای نچشیدند از شراب محبت
 که رنج برده کند درک التهاب محبت
 هنوز دوخته ام دیده بر سراب محبت
 ندیده دیده من خواب غیر خواب محبت
 کرم نما بشان آتشم ز آب محبت
 زاشگ و جز به عشق وز التهاب محبت
 کجا بمرحلة عشق پی برند حریفان
 نبرده رنج کجا ره برد به مقصد عشق
 اگر که در ره جانان گذشت از سروسامان
 از آن شبی که میخال غمین بخواب من آمد
 تو ایکه آتش عشقت بسوخت جان و دلمرا
 گرفته ظلمت هجرت چه زره خواطر پروین
 مکن دریغ از این ذره آفتاب محبت



آنکه پیشه هن

نیست جز مرحله عشق در انیشه من
 زانکه دهقان ازل کشت چین ریشه من
 میکند کوه غم و رنج و تعب تیشه من
 می پرستیدن و پیمانه کشی پیشه من
 اگر از سنگ ملامت شکند شیشه من
 ره رو عشق و از عشق بود ریشه من
 چه کنم گرن کنم جان بره عشق نثار
 من نه فروهادم و لیکن بره عشق جنون
 سر ما درد کشان و بیر در میخانه عشق
 امن نه لاز دیر مغان چهره بتا به حاشا

رُیْر سجاده شیخ است پرازمکروحیل نیست جز نفوغزل در کشتو کیمۀ من
 شیر میدان سعادت شوی از عزت نفس
 گر که پروین نشوی سر بدر از بیشة هن

گشت بی فهمیبی

باشد کز آفتاب فلک سر بر آورند
 تن داده اند تاز صد در بر آورند
 تا بهر کام اهل نظر شکر آورند
 شامی اگر به محنت و حرمان سر آورند
 تا سود بی زیان زره دیگر آورند
 همواره عارفان ثمری بهتر آورند
 پروین سخن سرایان از طبع همچو آب
 گفتار بعد و نفر بهر دفتر آورند

رندان که سر فرود به خاکستر آورند
 در بهر بی گرانه حریفان اشتیاق
 برخویش تلغ کامی از آن بر گزیده اند
 روزی شود بکشور هستی کشند رخت
 اینجا زچرک هستی دنیا زیان برند
 از گشت بی نصیبی دوران و روز گار

مس قلب و کیمیا

چه سر سپرده این راهم فکر سرنکنم
 وزآن بجلوئه مهر فلک نظر نکنم
 توانگرم زقناوت نظر بزر نکنم
 که لب بکاسه خوان لشیم تر نکنم
 اگز کمس رود زان حله سر ببر نکنم
 از این مکان ببهشت برین سفر ننکنم
 که ترک دوستی و خدمت بشر ننکنم
 لباس خشک ز زرق و ریا ببر ننکنم
 من که جز در پیر مغان نظر نکم
 قبار خاک در دوست کحل چشم من است
 ز گرد فقر مس قلب کیمیا کردم
 بنان خشک و کفی آب سر کنهم همه عمر
 سپرده ام بر اهل یقین سر تسليم
 مقیم کعبه عشق و حقیقت هر گز
 ز قلب خود بریزدان سپرده ام ایمان
 هزار شکر که تر دامن ، بروزاهد

اگرچه گفتن اشعار نفر خود هنریست
بپیش اهل نظر دعوی هنر نکنم
در عشق غیر بلا نیست حاصلی پروین
چه حاصل ار به بلا جان خود سپر نکنم

طرح دام و دار

بساغر خوش نگارم باده را جانانه میریزد
بکام درد نوشان بی حد و پیمانه میریزد
زدست مهر بخشش گاه گاهی گرد خاموشی
بفرق عاشقان عاقل و دیوانه میریزد
نمیدانم چه افسونی است یارب در زبان وی
که از کنج لبی هر لحظه صد افسانه میریزد
بود در چشم مخمورش نهفته راز بسیاری
که به مرغ دلها طرح دام و دانه میریزد
بنازم پنجه آن ساقی خمخانه عشقی
که در کام جهانی زهر غم مستانه میریزد
بکش جام بلا پروین چورندان سر فراز کن
که می در کام رندان آن بت جانانه میریزد

دیوار فنا

با همه سوختگی شیفته مهر و وفا یم
عاشقان در ره جانان سرو پارا نشناشد
کشدا یعن رنج که لب تشنه لب آب بقا یم
که هویدا اثر از خاصیت خویش نمایم
چو مراسوخته ای رحم بخا کسترن من کن
هان که مانند غباری لب دیوار فنا یم

تورو اور نگ حلالت من و این فقر و ذلالت هیچ آید بخيالت تو کجا من بکجايم
 حاش الله که از آن در بگزینم در دیگر برو ایشیخ مکن مغلته زین بیش برایم
 نیست جز خاک در دوست زیارت گه پروین
 زانکه با خاک در دوست بفردوس نپایم

قرن اتم

عالی را همه پابسته بیک مو داری
 چه اثرها تودر آن نر گس جادو داری
 با کمندی که در آن حلقه گیسو داری
 تیرمژ گان بکمان خم ابرو داری
 گرد خود سوخته دل بسکه زهر سوداری
 تومگرارث زچنگیز و هلاکو داری
 ای که در کشور حسن اینهمه نیز و داری
 باز در قرن اتم بازی وارو داری
 زانکه دانند خلائق که چه در تو داری
 بر تو پروین نکند محمول واعظ اثری
 زانکه افکار نو و طبع سخن گو داری

قد دل جوی

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بهر جا هر چه گوییم از تو گوییم | بسی هر که پوییم ، زی تو پوییم |
| در آن صفحه توباشی رو برویم | زهر دفتر کنم هر صفحه ای باز |
| بهر جا هر چه اوصاف تو گوییم | بوصف دشت و راغ و باغ و بستان |
| نشان زان قد دل جوی تو جوییم | ز گلشن از چنار و سرو شمشاد |
| تورا گوییم تو را جوییم گز اویم | چه نبود جز وجودت در ضمیرم |

بهار من تو بستانی توئی گل چوهر گل بو کنم عطر تو بوین
 دلپروین تورا میخواهد از تو
 چو نبود از تو جز تو آرزویم

مکتب هجتوں

| | |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| که خوانده ایم جنون را بمکتب مجنون | من یکی زهزاران ملازمان جنون |
| ز خیل درد کشان کرده ایم درک فنون | باب میکده شستیم جامه‌ی تقوا |
| از این معامله یک زره نیستم مغبون | در این قمار کلان گر که با ختم دل و دین |
| ز جر عهای که شدم تا ابد بوى مر هون | رهین پیر مغانم که از غم برها ند |
| نه من که بلکه ز تو عالمی بود مظنون | بروبکوش باصلاح کار خود ای شیخ |
| چو خفته است بهر دانه صدهزارفسون | ز صبحه تو که صد دانه است میترسند |
| سزد ببالد اگر بر سخن وران پروین | سزد ببالد اگر بر سخن وران پروین |
| زیمن طبع روان و قریحه موزون | زیمن طبع روان و قریحه موزون |

دعای او

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| آئینه وار یافت جلا از صفائی او | تاگشت لوح خاطر دل آشای او |
| کمتر دلی بود که در او نیست جای او | از خلق و خوب قاب همه جا گزیاده است |
| گردید آشنا چو شدم آشای او | بیگانه بود دل زمن و من زدل بسی |
| چشم وفا نداشته دیدم وفای او | بیحد جفا زمردم وایام دیده ام |
| دیدم من ابتدا روش انتہاد او | هر نیک و بد عیان اثرش باشد از نخست |
| پشت و پناه اوست بهر ره خدای او | پشت و پناه خلق خدا هر کسی شود |
| باشد همیشه کام روائی روای او | هر کس که کام خلق زلطفسش بود روا |
| بر هر کس آن دهد که بداند سزا او | ایند که موافق همه اسرار قلب ما است |
| پروین بجز دعا نتوانی بود مگر | |
| گردد قبول از تو خدا را دعای او | |

آئینه و جظا هر آنوار

مرد خدا کسی است که از خلن منزویست صورت رها نموده پدیده باشد معنویست
مرد خدا چو آئینه شفاف و روشن است آئینه را زمظهر انوار پرتویست
مرد خدا است آنکه نگوید بجز خدا تسلیم حق پرسنی و آئین رهیویست
مرد خدا است آنکه خداتکیه گاه اوست گر ظاهرش ضعیف بود در عمل قوی است
یکتا پرست کی پی اصنام میرود آنکس که بیکشناخت چو حاجت به نانویست
آنکس که راه کنج قناعت گرفت پیش جانش رها زرنج هوس های دنیویست
سرمايه فساد کسان دانی از کجاست آنجا که نفس چیزه شد و عقول منزوی است
پروین بزاهدان ریا کارکس نگفت
بسیار رخت زهد که از شرک محتویست

محبت به دشمن

نه با هر مهر بان شاید محبت بهر نیک و بدی باید محبت
چوبینی خشم و کینه مهر میورز
محبت با محیین شرط اول است بیض و کین نیالاید محبت
که بیند مهر و بفزاید محبت
بمهجوران محبت بیش باید
بعای آنکه دائم کینه تو زاست بهر کیفیتی شاید محبت
کنی پروین محبت گر بدشمن
چو بیند مهر از او آید محبت

من باز دنیا

من وزا هد که با روی وریا خود را بیارائیم
نه دراندیشه دنیا ونی در فکر عقبائیم

جهان با قدرت دانش بسی طی ترد منزلها
 ولی ما تو غافل جای خود سرگرم در جاییم
 بسی راز طبیعت کشف شد با نیرو دانش
 فقط مائیم در دنیا که بهر خود معماهیم
 شکتم آید لزاین عجب و نخوت و ای ازاین غفلت
 که جهد و کوششی بهر نجات خویش نمائیم
 دید کی زرق تزویر ریا تغییر ماهیت
 دو صد گر پیر هن پوشیم ما عریان و رسوانیم
 وجود دانش و کار است گز بار جهان بار است
 برای ما چه ارزش ز آنکه ما سربار دنیائیم
 چوزا هد خلق را اغفال تا کی میتوان پروین
 همه دانند ما آلودگان ، ظاهر مصفائیم

بهار هوس

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کرده هر چیز را نثار هوس | ای زغفلت شده دچار هوس |
| چه گلی چیدی از بهار هوس | در جوانی بخود خریده خزان |
| تیره بختی زروزگار هوس | تیره روزی زتیر بختی نیست |
| سر و کارت بود بکار هوس | نیست با کس ترا سرو کاری |
| که شود عاید از دیار هوس | عاقبت حاصل از هوس خاری است |
| کس رساند بخانه بار هوس | نشنیدیم از هوس بازان |
| وای بر آنکه شد دچار هوس | دل سر گشته از هوس بگریز |
| هر که بیدار دل بود پروین | |
| نهد دل در اختیار هوس | |

فیض و هن

غمها چنان کشیده صف اندر برا برم
کاسوده اند کی نگذارند خاطرم
هر لحظه فتنه نوی ایجاد میشود
بی آنکه من بریشه آن فتنه ره برم
جای صفا ولطف زبانع روزگار
آنکس کدرا یگان همه چیز از کنم ربود
آید بعرق سنگ وبدل نوک نشترم
داند زخاک ره گذرش رایگان ترم
رنجی که من براه حقیقت کشیده ام
باید که بهره و نمرش را چنین خورم
گویند سهل باشد رنج و بلای عشق
عشق است چیز دیگر و من چیز دیگر
پروین مراتحمل این درد و رنج نیست
نه آدم و نه نوح و نه پور آدم

یکدم غنیمت دان

ای زخود غافل کرتو ناید هیچ
زنده بودن ترا نشاید هیچ
زندگی شرط کوشش و کاراست
تو چه هستی ز تو چه آید هیچ
نکنی گر تو خود بخود شفقت
بر تو شفقت ز کس ناید هیچ
هستی گرزنده خیز و جنبش کن
کار کن بهره ده عقیم مباش
کار کن بهره ده عقیم مباش
بذرحمت به مزرع دل کن
بر تو شفقت ز کس ناید هیچ
شانش و اقبال جهد و کوشش تو است
یک دم عمر را غنیمت دان
چو رود کی بس گراید هیچ
ساز پروین بنای هستی خویش
قبل از اینکه از تو ناید هیچ

بال مگین

با وجودیکه نداریم تمی زکسی سوی ما از همه کس چشم تمداست بسی

ناگسان بین که چه دارند طلب از چه کسی
 خود سری تا بکجاتا بچه حد بوالهوسی
 بهر بیداد گران بود اگر دادرسی
 در بر اهل نظر ارزش بال مگسی
 کی بود در بر گل جلوه زهر خارو خسی
 نیست پروین بخدا فایده در زهد و ریا
 همت خیر طلب ساز ز صاحب نفسی

خواستن از اثر خود خواهی

بجر این جمله واهی که شنیدیم بسی
 شود ابراز محبت زسر بوالهوسی
 که گهی گر که تراوش کند از خوش نفسی
 خویش را خواسته آن زیدا گر خواست کسی
 دعوی مهر بر خواجه برد ملتمنی
 نشود دیده محبت سر بال مگسی
 هر چه زین راه فزون تر روی کمتر بررسی
 ما ندیدیم همه عمر محبت نمکسی
 بعضی برخواسته خویش محبت گویند
 این سخنها که فرآورده طبع بشرند
 آن محبت نه فقط شامل عمر و زیداست
 نفع شخصی گند ایجاب اگر گاه گهی
 گر همه کالبد خلق جهان بشکافند
 نیست پروین اثراز نام حقیقت هوشدار
 شد محقق لفت حرف محبت واهیست
 علت گفتن آن از اثر خود خواهیست

رشته محبت

خوش پاره میکنی دل با دشنۀ محبت
 کگردی اسیر زلفت با رشنۀ محبت
 ای بر درون عشق آتش نه محبت
 ما کشته تو گشتم ای تشنۀ محبت
 این مرغ وحشی دل از روز گار ردم داشت
 بر گو بهشم حیست آشوب و فتنه تا کی

تا کی ز سوز حرمان باید بکوه و هامون آواره دل شکسته لب تشنۀ محبت
باهم فقیه و پروین جزء سنۀ گانند
آن گشنۀ زر و مال این گشنۀ (۲) محبت

مکون و قرار روح

سکون جسم منند و روان روح منند
بنان که سروقد بوستان روح منند
بغمزه آفت و در عشق جان روح منند
فووغ بزم و مه آسمان روح منند
سکون وتلبی قرار و توان روح منند
عزیز دار چو نو زادگان روح منند
مکن هزمت پروین ز عشق کاین ایات
بیان حال منند و زبان روح منند

شکر لبان که خرامان بسان روح منند
بیاد قامتشان سرو در چمن روئید
بجلوه روح روانندو پیش اهل نظر
پریوشان که بهر گوشه مست تازند
انیس و مونس و دمساز و غم گسار دله
بگو بیار که پروردگان طبع مرا

رفع جنون

اجرامی از کثافت خون بود و دفع شد
هردو عوارضی ز جنون بود و دفع شد
شالوده اش نمکرفسون بود و دفع شد
آن حمله ها چگونه و چون بود دفع شد
آن جا اگر که عقل زبون بود دفع شد
پروین در این مراحله تسلیم گشتن است
از حزم و احتیاط برون بود و دفع شد
عشق بدون عقل و جنون بود و دفع شد
مهر بدون علت و انس بلا جهت
آن وعده های پوچ محبت کهواشتنی
آن روز در کمین خطری بود سه مگین
بود آن حساب مصلحت مرگ وزندگی

آرزوی خام

پوختم هر آرزویی عاقبت گردید خام جان من آمد بک. آخر زکار نا تمام
(۱) کلمه گشته مخفف لغت گر سنه است که در تهران مصالح است

غافلیم از خویش و آب و دانه و از بیم دام
 با همان دلبستگی بس روز گاران گشت شام
 حشر بدنامان کجا با مردمان نیک نام
 زه دهد بر رند گان روز یکمه سازد بار عالم
 بر تهی دستان نباشد فرصت شرب مدام
 خام طبعی ها کند ما را گرفتار هوس
 با امید و آرزویش شب بروز آورده ام
 جای بدنامی جو من در کوی نیکان حیف نیست
 رنده ام از هر دری باشد که پیرمی فروش
 ورنه جز این ما کجا و مهفل دردی کشان
 در بیابان جنون پروین نشان از عقل نیست
 ز آنکه از دشت جنون مجذون ز هجران دید کام

کارگاه طبیعت

باید همیشه روز و شب از جهل خود گریست
 پیدایشش برای چه انگیزه اش ز چیست
 بنیادش از که گشته و از دست کار کیست
 در این جهان برای کسی اختیار نیست
 زیرا تو هر چه فرض کنی وضع دیگری است
 از حیطه تصور و فکر بشر بریست
 من کیستم برای چه هستم سپهر چیست
 نقشی که راز خلقت دروی نهفته است
 این کارگاه معظم و بی انتها دهر
 جز آن نهفته ای که هوید است تا ابد
 چون و چرا و ما و من اینجا بکار نیست
 اندیشه یا تخیل در کار کائنات
 پروین جهان و آنچه در او هست یا که نیست
 نبود نشان ز نقش دوئیت خدا یکیست

آرژش شیراز

از رجال نیک و با اخلاص اوست
 مهد شاعر فی الحقیقت خاص اوست
 ز آنکه چون سعدی بسی قواص اوست
 نه زدل قلک بازی ورقاصل اوست
 جان پروین لفظ خاص الخاصل اوست
 ارزش شیراز پیش اهل دل
 چون محیط ذوق و شاعر پرور است
 راستی شیراز بحر دانش است
 فخر شیرازی زعلم است و ادب
 در لسان الغیبی حافظه چه شک

صاحب و جام

گه نقد عمر شود صرف شاهد و ساغر
دگر نپاید و آید بسی بهار دگر
که کس نیگرده زانجام کار خویش خبر
بغیر عشق و محبت بچشم اهل نظر
جز این مقوله ندارم حدیث کهی باور
که از ریا بربا خوارگی رسی آخر
ز جام باده چوپروین ره وفا آموخت
ز پیر میکده دارد امید فتح و ظفر

غنیمت است به فصل بهار زود گذر
بهوش باش که این عمر چند روزه ما
بگیر کام زایام وزم صاحب و جام
جهان و هر چه در او هست منتهی بفناست
ره ڈصول بحق درمداد عشق و فاست
برو تو زاهد ومگشا در دکان ریما

کفر و دین

کی در کھیتوان کرو مفهوم کفر و دین را
آموزد اذ تبسم سرچشمہی یقینرا
آن خانه میپرستد ماخانه آفرین را
هر چند هر دو سائیم بریکدری جین را
صاحب نظر شناسد ، توفیر آن و این را
بنما جوی عنایت ده قان خوش چین را
تا کی زجھل و غفلت در وادی مذلت خلقی دچار و تنها مالک توئی زمین را
پروین بملک هستی راه ستم پرستی
زین پس همی کند طی دوران واپسین را

تلنگری عذار و آن موی پر زچین را
لعل لبان جانان بر تشنہ گان عرفان
در بین ماوزاهد باشد بسی تقاوت
او در محیط صورت مادر دیار سیرت
او پیرو منیت ما بندہ حقیقت
ای صاحب بضاعت زین ملک بی نهایت
تا کی زجھل و غفلت در وادی مذلت خلقی دچار و تنها مالک توئی زمین را

درمان عشق

گرچه میدانم بلای عاشقی درمان ندارد
میخرد هر کس بلای عشق بیم از جان ندارد

آن پریشان خاطری کاندر بیابان محبت
 سر دهد از کفجوى اندیشه به رجان ندارد
 آنکه ابروی کمانی حالت شمشیر دارد
 گشتن عاشق به پیشش مشکلی چندان ندارد
 گربدیو انجانه لیلی شبی افتاد گذارش
 تا ابد محکوم وی آزادی از زندان ندارد
 پارها دیدم دل سرگشتمام ابریز خونست
 گفتای خونگشته جزخون عشق مهرویان ندارد
 کی بود از دام گیسوی پری رویان رهائی
 زانکه شام تیره بختان تا ابد پایان ندارد
 آنکه چون پروانه جان در عشق خوبان سوخت آخر
 خونبهای سوختن جزسینه سوزان ندارد
 گر که پروین کارگر هون جملگی نظمت و سامان
 آزچه کار عاشقان یک جو سروسامان ندارد

گمندلز فار

ایکه سرخوش از هجام و عشق و وصل دلداری
 خاطری خوش از روی و موی گلرخان داری
 بر تو جاودان بادا عیش و کامبرانیها
 خواجه گر بنا کلامان بنگوی زغمخواری
 از تو ساخته چون شد بار کسی سبک کردن
 لا اقل مشو چو کسان به رغیر سرباری
 جای آنکه خود باشی خواه راه مظلومان
 جهد کن اگر خواریست در طریق برداری

و که هیچ کس نبرد گاه مر گدیناری
 بهر این دو روزه عمر تا چه حد تبهکاری
 گه ز عشق مهرویان در کمند زناری
 نیست ذنب لا یغفر غیر مردم آزدی
 باز کن نمی پروین دیده حقیقت بین
 چند و تا بکی پابند در رای پنداری

بهر درهم و دینار چند میبری آزار
 ای ز جام غفلت مست چند و تابکی پا بست
 گاه از پی ثروت گرم بت پرستیدن
 در تمامی ادیان با دلیل و با برها
 باز کن نمی پروین دیده حقیقت بین

پنجمین شی

بر عیب آشکارا کی جای پرده پوشیست
 من بر مکان و عظا است نه سوق خود فروشیست
 آئین مردمی نیست این شیوه و حوشیست
 کوتاه فکر بودن خوی دراز گوشیست
 پایان غیر خواهی آغاز خود فروشیست
 بین بر فضانور دان چه جنبش چه جوشیست
 و عاظ شهر پروین خون یتیم نوشند
 بیچاره آنکه بد نام از جرم باهه نوشیست

آن سان که عیب پنهان مستلزم خموشیست
 ای واعظ تبهکار زین فعل رشت زنhar
 شالوده خرافات مبنای انحرافات
 افراد فکر گوتاه گشتند از تو گمراه
 ای خود ران خود کام روشن بود سرانجام
 تا چند ما دوانیم در قهقهه ای ذلت

گریز هقل

بدار ایدوست فرصت را گرامی
 که می سازد دوای نابکامی
 مجو از مانشان نیک نامی
 که می از سر برد آثار خامی
 که در دیوانگان نبود نظامی
 نیم من لایق این سان مقامی
 نه هر لیلی است آن لیلای نامی

چو نبود بهر نیک و بد دوامی
 زلف ساغر و می کام دل جو
 چو ما را کوی بد نامان مکانست
 بکن ناپختگیها پخته از می
 دلم دیوانه شه ایعقل بگریز
 غلط کفتم کجا دیوانه ام من
 نه هر کس با سخن مجnoon توان شد

زقول کفب واعظ چهره برتاب چو نبود گفته ویرا دوامی
 بمندیل ریا کاران که دارد بهر پیج و خمش تزویر ودامی
 دل پروین زبازار محبت
 ندید از کس بجز می التیامی

آزاردل

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| جانم تلف شد از کارتای دل | تا چند بینم بیمارت ای دل |
| تا چند بینم آزارت ای دل | آزرده جانم تا چند سازی |
| یکدل ندیدم غمخوارتای دل | یک عمر بودی غمخوار دلها |
| شد روز سختی کویارتای دل | هنگام سختی یار کسانی |
| جزر نجوم حنثت دلدارتای دل | آخر نکوئی دارد چه سودی |
| ناید بدستم پندارت ای دل | رسوا شدستم تا با تو هستم |
| بنشست در دل صد خارت ای دل | در دامن گل تا جا گرفتی |
| پروین سر انجام بد نام گشتنی | |
| زان خواهش خامزین کارتای دل | |

خوردن و خفتن

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| گور و محروم کشتی از دیدن | ایکه از جهل و خود پسندیدن |
| سوی نیکان نما گراویدن | خوی بد را بنه اگر بشری |
| یا بخوی دواب پائیدن | نیست ارزش بخوردن و خفتن |
| هر و دانشست و فهمیدن | فرق بین دواب و انسانی |
| کفتن نیک و نیک سنجیدن | آدمیت بود بدانش و علم |
| پاید آنرا چرنده نامیدن | و آنکه این خاصیت در او نبود |
| میکند گور خویش کاویدن | و آنکه آزار خلق میطلبید |
| اندی او نیست خود پسندیدن | آدمی کهیست آنکه در همه عمر |

بی زیا حرف حق بگو پروین
فهم خواهد شنید و نشنیدن

تسلیم شدن به جاهل

هرستم کز هر کسی آید ترا مستحق هستی و میاید ترا
مستعد گر نیستی بهرستم چون از او نفرت نمیاید ترا
چون شدی تسلیم سندان ستم هر گران پتکی بسر شاید ترا
لقمه چرب اجائب میشوی با تأثی اجنبی جاید ترا
یا گهی گردی چو اموال یتیم تا فلاں طرار براید ترا
گشتهای تسلیم جاهلتر زخود کان چنان تعلیم بنماید ترا
بر رئیس مفتخاران بنده وار گوش کن بین تا چه فرماید ترا
گوید آن پالان که اندر دوش تست حفظ کن هر چند میساید ترا
چون شوی تسلیم هر خر گردنی حس خر گشتن بیفزاید ترا
گفت با پروین حریفی زین خران دور شد تا خر نیالاید ترا

یک داغ دل

بر آنکسیکه که رنج حسد مبرد بگو
برگدار تا زجهل بمیرند حاسدان
ما راه خود شناخته آسوده میرویم
تشخیص راه و چاده ده آنکه رهرو است
باشد که از حسد شود ایجاد انفجار
دانی کدام حاسد رنجش فزون تراست
پروین بخیل رانده و بد بخت بینواست
مردن کند علاج بدردی که بی دواست

در عمر پرحوادث من گر کنی نظر
همواره رنج بینی و اندوه بی کزان
کس بر نداشت یک قدمی در رضای من
دادم من عمر در طلب خواهش کسان
پروین چو کس ز حاصل عمرت کند سؤال
بر گو که رایگان شد آمد چو رایگان

قضاؤت سطحی

که دانش را نهیزان و حدیست
ولی ازما گریزان روح سعدیست
همان عدلی که همنگ تعدادیست
قضاؤت سطحی از مبنای معدیست
برای نا صواب خویش جدیست
صدور حکم با قاضی بعدیست
بهر کاری و هر امری مودیست
که هرجزی از او دنبال مديست
بگردا گرد ما از وهم گردیست
ریا و عجب ترکیب ممدیست
بزعم حق پرستان دست ردیست
در این گرداب محنت زاست پروین
نه سعی و کششی نه جد و جهد یست

در این قرن اتم یا عصر دانش
تمامی حافظ و سعدی لفظیم
یکایک مدعی عدل و دادیم
مثل گریش قاضی کس برد داد
بنفع آن طرف چون حکم داده
تورا گوید اگر هستی تو زیحق
کسی که از هر دری مردود گشته
در این دریایی بی پایان گیتی
همه صورت گر نقش خی-الیم
بدین خوی تبه کارانه ما
چه نقش خود پرستان در حقیقت

رهائی از زند علایق

ای خورده گول نقشه واروی زندگی سر گرم این دو روزه هیاهوی زندگی
آخر بیا بنه قدمی سوی زندگی گزumer نشنوی بخدا بوی زندگی
آن زندگی که شیوه آزادگان بود
شرط وصول آن بخداترک جان بود

تا کی بدام نفس هوس بازی ای عجب
 در دشت آرزو بتکاپوی روز و شب
 از شور زار عمر نروید بجز تعجب
 زین نخل خشک گشته نچیده کسی رطب
 برخیزو بر صراط حقیقت قدم گزار
 هستی بجوى و پایی بملک عدم گزار
 در ملک نیستی شو هستی ز سر بگیر
 این جان عاریت بنه جان دگر بگیر
 دنیا و هرچه هست در او مختصر بگیر
 وز عاشقان بزم حقیقت خبر بگیر
 مشی امور خویس بدست تقاضا سپار
 این چند روز عمر بیاد فنا سپار
 باشد چو هستی ابدی در فنا عشق
 ویرانه و زوال ندارد بنای عشق
 داروی دردمندی و رنج بلای عشق
 غیر از طبیب عشق ندارد دوای عشق
 ره سوی عشق نیست بجز از در فنا
 کز نیستی بود ره سر چشمء بقا

تا کی اسیر بند تنی تن رها نما
 تا کی بدام ما و منی من رها نما
 این خبث و هرس و آز زدامن رهانما
 جان را زچنگ شیخ و برهمن رها نما
 پیدایش سعادت و پایان رنج ها
 گردد دمی که جان شود از قید تن رها

زیان هن و همو دیگران

خود سوختم که پخته کنم خامدیگران
 جز من که سود از همه کارم بود زیان
 ابله چنین بجان نخرد رنج بی کران
 خود کرده را بود چه گناهی ز آسمان
 باید ز خویش شکوه نمایم نهاز کسان
 غافل که فعل من بود از من نهاز جهان
 مطلب چه شد عیان نبود حاجت بیان
 خود کرده را چه جرم و گناهی بایز و آن
 شد صرف راه پیری من فکرت جوان

دارد کسی بخامی من دیگری نشان
 هر کس زکار و کوشش خود سود میبرد
 یک عمر ابلهانه غم خلق میخورم
 وجودان و حس دو عامل بد بختی منند
 گرزیز بار غم شده خم قامتم رو است
 علت نهفته در خود و نالم زدست غیر
 پوشیده نیست در بر کس قول و فعل کس
 آنجا که نقش نیک و بدما بدست ماست
 گویند بر جوان خرد پیر لازم است

پیگرہ دوم

چکامه‌های وطنی و ملی

جشن مهر گان

قصیده زیر در تاریخ ۱۵/۷/۴۱ بمناسبت دستور اجرای قانون اصلاحات ارضی

از طرف شاهنشاه سروده شد :

روز جشن مهر گان رطل گران باید کشید آری هر رطل گران در مهر گان باید کشید
هست چون در مهر گان عید بزرگ باستان می پرستان می برسم باستان باید کشید
ارغوانی رو نگارا ارغوانی می بیار زانکه با خوبان شراب ارغوان باید کشید
می زداید رنج پیری می دهد زور جوان ز آنچه پیران را دهد زور جوان باید کشید
باده خم خم ده بیاد شهریاران بزرگ یاد جمشید جم و نوشیروان باید کشید
ساغر می راح ریفان جرعه جرعل رطل رطل در پناه شهریار کامران باید کشید
ناجی بافضل و داشت خسرو با فرو داد آنکه بر نامش خطوط جاودان باید کشید
پهلوی شاهنشه با غظم و تدبیر و خرد آنکه بار منتش را آسمان باید کشید
گفت باید پنجه فؤdal را کوتاه کرد بار سنگین را زدش ناتوان باید کشید
شاه گفتان گله را باید گر گان حفظ کرد رنج و حفظ گله داری راشبان باید کشید
هریک از گفتار شه آویزه جان و دل است یک یک این آویز هادر گوش جان باید کشید
کار گر ده凡ان ترا امروز روز فرصت است تا کجا تا چند این ز جزو زیان باید کشید
تابکی باید اسیر یوق استشمار بود بار ذلت تابکی از این و آن باید کشید
تابکی از دست رنج خویش باید دور ماند تا کجا رنج و عتاب از ناکسان باید کشید
تابکی باید شدن محکوم حکم ارجاع تابکی با ذلت این بار گران باید کشید
خر من ده قان چرا مالک بردا این سان بزور رنگ زردی چند ده قان بهر نان باید کشید
تابکی خوابی از این خواب گران بیدار شو سر بر ون یک باره زین خواب گران باید کشید
تابکی سرمیکنی با این لباس بردگی تا بکی این بار خفت را بجان باید کشید
منحدر گردید اول بعد با فرمان شاه ژاله سان آب زمین بر آسمان باید کشید
ای همای اوچ رفعت چند مانی در قفس آشیان خویش هان بر که کشان باید کشید

بوستان سرسبز و مامحروم تا کی دوستان همتی هان رخت سوی بوستان باید کشید
تابکی در قعر چاه فقر و ذلت اندريم پرچم عزت فرا از دیگران باید کشید
از کف هر خائني امکان قدرت دور کن وز سرهر مفتخاری طیلسان باید کشید
پرده افسانه و اوهام بافي کهنه شد بعد ازاين رنگ تجدد در بيان باید کشید
تا کی و تا چند ما را انحطاط و قهررا بهر رستن زين مذلت نرdban باید کشید
در بر هر ياوه گوئي بيش ازاين منما سکوت در جهاد از بهر حق تیغ زبان باید کشید
چند بهر چاره بيماري فسق و فساد انتظار رجعت صاحب زمان باید کشید
هان کد با فرمان شه آزاد شده قان زبند بند محروميت از پاي زنان باید کشید
حق زن شاهها بود چون استخوان لای زخم هست در هر لای زخمی استخن باید کشید

کم نهاي از ذره کوشاه گرسنگي گردي اتم
صف چو پروين گردمهر خاوران باید کشيد

کهنه پيراهن

نم که گوش بهر گفته يا سخن ندهم
سر از برای وطن افتخار جسم من است
خطا است گر که ببوييم عبيير غير وطن
بچشم من همه خار وطن چو ياسمن است
گوير آن برمن بهتر از بهشت کسان
چو شهر يار رعيت نواز داد گر است
بدشمنان وطن گو چو روز رزم رسد
بنيکنامي اگر پاره گشته بيرهن
بسه بلندی بانان خشك سر کردم
سروش عالم غيبيم بگوش پروين گفت
نم که بر تو مجال گريستن ندهم
بهر دو كون من اين کهنه پيرهن ندهم
كه زير منت ابناء سفله تن ندهم
كه گوش برسخن زشت اهر من ندهم

عاری از مقام

آنچنانم که ز خود بی خبرم
هم زکس زهد ریائی نخرم
کز خرافات تهی گشته سرم
شعلهام شعله سوزان شرم
خود بسوزم که بماند اثرم
هدفی نیست جز این در نظرم
پایم ارماند بسر رهسپرم
در گهی را که مش خاک درم
چون غباری زهمان رهگذرم
من بجز دیر مغان ره نبرم

هرچه خوانیدمرا من دیگرم
نه فروشم بکسی زهد وریا
دارم از خویش همین قدر خبر
باده ام باده نابم به خدم
آذر آبادم وز آتش خود
طالب عشقم عاری ز مقام
با کم از خار مغیلان نبود
خاکسaranد شهان از درصدق
سرم از فخر بسايد بفالك
راهدا کعبه پروين منما

بیگانه پرستان

زاجنبی دورشو که دشمن تواست
اجنبی هر که هست بیگانه است
نوکر انگلیس وروس م بش
دور شو از میان ملت دور
طرد شو طرد زود از این خانه
زدهای پشت پا باصل رسوم
از کجا آمدی وراه کجاست
غرق در مادیات و مغوروی
زآنکه مفرت نداشت گنجایش
که حماری نوشته بهر حمار
چند شبیه مبتذل گفتن

ایکه در این دیار مسکن تواست
پیش آنکس که صاحب خانه است
دم شیر وسر خروس م باش
حال میخواهی باشی چشمت کور
چون توئی خانه زاد بیگانه
تو که دم هیزنی ز کشف علوم
پدرت کیست زادگاه کجاست
چونکه از درگ معنوی دوری
غافلی از اصول پیدایش
مستی از گفته های ناهنجار
بهر ذهن عوام آشتن

فکر تو شرك و کفر مطلق تو
 نقش تفکیک این دو ره با کیست
 یا که مبدأ به معنوى گردید
 پیش هر مثبت منقى مطلق
 مسلک اجنبى پرستى تو
 آلت دست ناکسان گشتی
 با جسارت ازانی آماده
 تکيه برمنبع فساد مزن
 فکر تعظیم و پایوسی باش
 هم بتجريش وهم بزرگنده
 پول کافی از آن بجیب مزن
 همه کاری کنند از پی سود
 پاچه یا کله نپوخته ایست
 هرچه باشد عتیقه اش گویند
 رنگ وروغن زنند یا صیقل
 تانمایند جیب مملوزر
 که دچار نخاع منجمدی
 هرچه جز پول بر تو معجهول است
 امتیازت بود رذالت و بس
 افتخارت بود که قوادی
 کاش این ننگ را بگور بردى
 که تورا هست سفره ننگین
 باز راضی زکار پست خودی
 ثمر از کشت دیگران خوردي

هست اکنون دلیل منطق تو
 فرق مادی زمعنوی از چیست
 مادیان از کجا شوند پدید
 نیست بر مادیان جزاين منطق
 بس و کافی است بهر پستی تو
 دانی ای بیوطن چسان گشتی
 مادرت را چو اجنبی گاده
 دم منافق زاتحاد مزن
 همه جا گرم چاپلوسی باش
 توئی دائم بهر دوسر بنده
 دم بدم خلق را فریب مزن
 تازگی نیست از قدیم یهود
 هر کجا استخوان سوخته ایست
 در میان زباله ها جویند
 با هزاران هزار مکرو حیل
 بفریبند از او ز خود خرت
 تو قماش همان قبیل ددی
 وطن و دین و مسلکت پول است
 نکشی جز زراه قبح نفس
 زن خود گر بگایدن دادی
 گشته عمر کثیفت هان سپری
 خوری بیر نج نان چه بهتر از این
 با تمام صفات رشت و بدی
 حاصل از رنج دیگران بردى

از جهان گذشتن

در مذمت صفت بد در نده خویان

و اندر او نوع نوع مخلوقات
متفاوت زجسم و خوی و صفات
لیک هر دسته است صد عشرات
صلب زانان شده است حق حیات
نیست زانان نشانی از وجنات
خوانده این دسته میشود حشرات
افعی و ماروع قرب زین درجات
کن پر خود کنند رفع ممات
طیرانند اکثر اوقات
کاکلشان لحم گشته جای نبات
کم کسی از در نده دیده صفات
بهر مخلوق رنج و تضییعات
زین جهان بگذر از تمام جهات

زین فریبند خاکدان بگریز
انس پروین واين جهان هیهات ؟

این جهان جنگلیست بس انبوه
داده هر دسته رشته‌ای ترتیب
ظاهر از چار دسته منقسمند
برخی زانان چرنده گان که نخست
چونکه مأکول دیگران گردند
نوع دیگر خزندگان که تمام
کار این دسته نیز معلوم است
نوع دیگر پرنده گان خوانند
چون دمام مصادف خطرند
خیل دیگر درندگان باشند
جز زهم پاره کردن و خوردن
شب و روزند این سیاع حریص
ایمن از این درندگان خواهی

شاهان فروع مظهر الطاف داورند

بهاریه ایست که در سال هزار و سیصد و سی و شش یمناسبت پیشافت
امور کشور سروده شده

برخیز ساقیا و بدہ ساغری گران زان می که جسم خسته ماراده دتوان
آن می که انبساط جوانی دهد به پیر همسنگ پیر گردد گرزان خورد جوان
زان باده ده که راه خرد گم شود از او برهاند از شکنجه اندیشه و گمان

آن می که روح بخشد بر حسمردگان
 بردارد این زخایف ظلمانی از میان
 آن می که روح بخشد بر منطق و بیان
 زان می که پور سینا سرمست شد از آن
 در کارگاه خلقت ابداء بی گران
 در پیکر نحیف زمین پردمیده جان
 بگشوده نقش روشه رضوان بوستان
 گسترده خاک نقش زیر جد به بوستان
 این از حریر و دیبا آن یک زپرنیان
 لاله قدح گرفته بکف همچو می کشان
 سوری نهاده غازه آئین مهوشان
 مانند که کشان که بگردش ستارگان
 آراسته بزینت و تقوا چوراهبان
 صدها هزار زینت وزیور برا یگان
 گوئی چوناوه ختنی شد همه جهان
 بینی نشان زقدرت خلاق بی نشان
 ابدون زید که برتو به بالند خسروان
 چونان ندیده است شهری دیده جهان
 زیرا که بر عیان نبود حاجت بیان
 کار نکو بود ابدالدهر و جاؤدان
 تاریخ قرن ها پس ازین میدهد نشان
 یابیم ارج و ارزش شاهان باستان
 دادر افتخار چنان داده بر شهان
 بنیان داد ماند همواره جاؤدان
 نبود جوی زظلم و ستم کار کی نشان

آن می که زنگ وهم جهالت برد زدل
 آن می که دیده خرد زاندیشه واگند
 آن می که رهنما طریق حقایق است
 دانی کدام باده ز صحبا معرفت
 تا اند کی بدبده حق بین نظر کنیم
 خواصه کنون که ازدم جان پرور بهار
 آرد شمیم نکمت جنت زکوه و دشت
 از شاخ خشک سرزده درج زمردی
 پوشانده باع جامه بنوباو گان خود
 سبل فکنده گیسو نرگس نظاره گر
 سر گرم عشه سازی نسرین و نسترن
 برسر نهاده تاج پلاتینی یاسمن
 زنبق به سر نهاده زدیجاج افسری
 بخشیده همان بهاز بدوشیز گان باع
 از هر گرانه دشت و دمن گشته مشک بیز
 هر گوشهر کنارچه دشت و چه گوهسار
 ای یاد گار کورش وای وارث کیان
 باعزم و رای و کوشش وزیبنش و خرد
 این زره رامدیحه سرائی شعار نیست
 سازد مدیح شه همه اعمال نیک شه
 تنها نه حال مطرح اهل نظر بود
 گراند کی بصفحه تاریخ بنگریم
 شاهنشی طلائی بسط عدالت است
 کسری از آن انوشه روان شد که داد داد
 از دوره هخامنشی تا یار دشیر

لطف خداست شامل احوال خسروان
 تاریخ روزگار کهن را برو بخوان
 بر جاستی هنوز زگر داروی نشان
 زان جا که بربزرگیش تسلیم شدجهان
 پاتا بسر درست بود بی شک و گمان
 معمار دهر گشت چوبینان گزار آن
 شاهان فروغ و مظہر الطاف داورند
 کورش چگوفه بود و چه کرد و چسان گذشت
 هان بیست و پنج قرن از آن دوره در گذشت
 آن ارزش از کجاست چگونه بمارسید
 بیهوده نیست این همه تجلیل و افتخار
 کردی پی بنای جهان متصل بعدل



از کندی محاکم قضات ناتوان
 شمشیر عدل نیست چومابین این و آن
 میزان عدل بس طرف کج بود روان
 گردد چو گرگ دست یکی با سگ شبان
 نااهل جای سودبه بار آورد زیان
 گردد چو دزد قافله سالار کاروان
 در راس کار باید همواره کاردان
 شاهها بداد گستری ما امید نیست
 یک ذره بین ظالم و مظلوم فرق نیست
 مردم زداد خواهی مأیوس گشته اند
 تصمین جان کله در آنجا که میکند
 دیوان سرای عدل بنا اهل نسپرید
 سالم یک از هزار بمنزل نمیرسد
 برخی زکارها کف بی کارهها بود
 پروین شهر یار جوان بخت ملک جم
 رونق گرفتو گشت چو افکار شه جوان

پادشاهی در قلب مستمندان

در تاریخ ۱۳۴۲/۵/۲۱ سروده شده است

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بمن گویند بیگانه پرستان | چرا از جرگه ما بر کناری |
| باید نان بنزخ روز خوردن | اگر خواهی رموز کامکای |
| بیان کردم جواب یک بیک را | مرا این است راه رستگاری |

زشه آموختم این درس آری
 در آئین رسوم شهریاری
 کلامی همچو در شاهواری
 نه لطفی دارد و نه افتخاری
 نبودش جز رفاه خلق کاری
 باوج عزت و فرمانگذاری
 ز مسکینان نماید غم گساری
 چه شاهی داشت این حد پایداری
 کند اقماض وعفو وبرد باری
 کند هر روز سد آب جاری
 بغير از شاهپروین اندراین ملک
 نباشد از کسی اميد واری

بمن شه داد درس عشق میهن
 چو باشد گفته شه شاه گفتار
 مکرر بارها بشنیدم از شه
 که شاهنشاهیم بر مستمندان
 ز بدو سلطنت شه تا بامروز
 که سازد ثروتش وقف خلائق
 کدامین شه شنیدی تا بامروز
 برای حفظ میهن پیش دشمن
 کد امین شاه اعمال تبه را
 کدامین شه پی عمران کشور

رهائی از دیو هو س

تا بکی حیله تا بچند ریا
 چند روزی براه خیر بیا
 چشم عبرت بکار خود بگشا
 هیچ دانی که میروی بکجا
 یک جوت نیست فکرت فردا
 ای فراموش کرده نام خدا
 بیش از این بهر خود مجوى بلا
 غور ودقت بکار خود بنما
 تا که کردی سرای فتنه بنا
 بتو خواهی وفا کند حاشا
 کی عدالت در او شود اجرا

ای زخود غافل بی خبر زخدا
 کردی یک عمر در شرارت طی
 غافل از خویشی تا بکی لخطی
 از کجا آمدی خبر داری
 پاییند خیال امروزی
 ای شده عبد پست خواهش نفس
 بیش از این گول نفس سفله مخور
 ظلم وغارت گری بس است همی
 کردی ویران هزار خانه دل
 خانه گر ساختنی بخون کسان
 آن بنائي که کرده شد زستم

برو ای عاری از حقیقت و دین
 حیف باشد که خوانمت انسان
 گر دهم بر تو نسبت حیوان
 زانکه حیوان زتو شریف ترا است
 راستی از تو مات مبهوتمن
 نه تورا از صفات حیوانیست
 نه تورا خلق و خوی انسانیست
 بسکه مست غروری و شهوت
 شده در قعر چاه آز مقیم
 پاییند ظواهری امروز
 بیخبر زآنکه گر شوی قارون
 بزمانی که ییک مرک رسد
 هان سر رستگاری کرداری
 دور کن از خود این پایدیها
 همچو پروین زقید بند قیود
 کن رها خویش و سوی عشق گرا

قهران سرزمین جهال عالم نما

قصیده زیر در تاریخ اردیبهشت ۱۳۲۱ روز اول هرج ایران سرودم

شهر تهران گز بظاهر مرجع عدل است و داد
 تغیر رشتی از چه روازوی نمیسازند یاد
 گر فساد خلق تهران بی حد و انداز نیست
 نام تهران را تهادنید از چه رو دارالفساد
 گر که این تهران نبودی از برای بست و بند
 کس بهر بی بندو باری کی نمودی اعتناد

قتل وغارت‌ها که واقع می‌شود در هر مکان
حکم بر آن قتل وغارت اهل تهران کرد وداد
گر که این تهران و تشریفاف منحوش نبود
کی شدی سرمایه و اموال یک‌کشور بیاد
مد پرستی را که آورد از کجا معمول شد
در کجا مرسم شد دخل کم و خرج وزیاد
گر که این تهران نتگین مرکز کشور نبود
کی بدین سات آستان‌ها رو بویران مینهاد
مردمی تسلیم وقانع هریکی از دست ورنج
زندگی می‌کرد هر کس هر کجا کم یازیاد
کی دهستان‌ها بدین وضع فلاکت بار بود
رخت کی می‌بست از بین خلائق اقتصاد
ظاهری پررنگ ریب و باطنی مردم فربیض
ساخته گوئی طبیعت قلب هارا چون جماد
دو زخ موعود اعظّم گر که تهران نیست چیست
چون شود روشن ذهنان آتش‌کید و عناد
با همه جهل و تباہی دعوی دانش کنند
حق‌کشی فزورودزدی ، فضل و علم است و سواد
زره‌ای این غافلان ظاهراً عالم نما
می‌نہبر مبدائشان ایمان بودئی بر معاد
تازه کرده هر یکی فعل بد عصر حجر
بلکه در عصر حجر تاریخ را نبود بیاد
ادغای پرسوری مینمایند بجاست
زآنکه در مردم فربیض ماهرند واوستاد
جا هلان محض را با جاهل عالم نما
این تفاوت هست گرداری بقولم اعتقاد

جاھل عاسی خلافی گر کند کیفر برد
 جاھل عالم نما بر دوش دارد اجتہاد
 جامد تلبیس بر اندام یک یک دوخته
 پنجه تزویرشان بی اندکی تنک و گشاد
 بار الها رحم کن بر ملتی پاک و نجیب
 کو فناه از اجانب بینشان اینسان تزاد
 دست بیداد ای جانب را زما کوتاه کن
 خائین ملک را نابود کن از هر تزاد
 گرد کارا رهبری صادق عنایت کن بهما
 تا نقاق خود سران گردد بدل بر اتحاد
 کشور ما را زآسیب حوادث حفظ کن
 کرد گارا ای که بخشی نامرادان را مراد
 گفت پروین این سروش از عالم غیب بگوش
 کز شاهنخانه جوان کام تو گردد بر مراد

و معنی از بردگی

دو بیتی زیر به مناسب استقلال الجزایر بملت سلحشور و اسلامی آن تقدیم شد
 سلام باد بر آن ملت شرافتمند که کشته داد شد از قید بردگی آزاد
 که کشتو کشته شد و تن بیار ننک نداد
 زدود سلطه بیگانه را زکشور خویش
 که دست ظلم نمایند گوته از سرخویش
 که هر چه داشت براه وطن نثار نمود
 که از وجودش اسلام افتخار نمود
 که کام یافته اید از مقام فخر بشر
 که زنده شد زشما احترام فخر بشر

سلام باد بر آن مردم نجیب و غیور
 سلام باد بر آن کشته ای که گر جانداد
 سلام باد بپر فرد فرد مظلومی
 سلام باد بر آن دختر سلحشوری
 سلام عالم اسلام بر مسلمانی
 سلام ما بشمه ای دو دختران شریف
 سلام ما بشما ای دو دختر خوشنام

که ثبت نام شما شد چو مردم نامی
 شدید کام روا بعدرنج وناکامی
 شما کمجنگستان فخر و سر بلندی ما است
 چو پشتیبان حقیقت بهر امور خداست
 کمی گذشت نمائید بهر رفع تفاوت
 که پایدار بدارید اتحاد و وفاق
 همیشه در همه حالت درود پروین است
 سلامما بشما ای دو خواهران بزرگ
 عدو زنگشور تان رانده گشت آخر کار
 درود ملت هم گیش خویش پیذیرید
 سپاس ایزد گوداد حق بحق داران
 کتون کمپرچم آزاد گی بدبست شماست
 ضرورت است پس از آن همه فدا کاری
 نشار حاک شهیدان راه آزادی

بردمان فدا گار و حق پرست جهان
 که گشت طرح عدالت درود پروین است

آزادی دهقان

چکامه وطنی زیر بمعنابست طرح لوایح ششگانه قانونی که از طرف ذات مقدس
 شاهنشاهی برأی عمومی گذاشتند و با اکثریت مورد تصویب ملت قرار گرفت آزادی
 دهقان و رفاه و آسایش طبقات مردم نجیب ایران تأمین گردید انشاد شده بودو چون
 قسمتهای کتاب توشه پروین زیر چاپ رفته بود ناقار در مقدمه کتاب بچاپ نرسید
 در این صفحه درج گردید

اکنون گرفت در کف خود اختیار خویش
 نشناخت قدر و ارزش لیل و نهار خویش
 محروم بود از ثمر گشت و کار خویش
 قرص جوین اعشه شام و نهار خویش
 از بهر آنکه بی نبرد بروقار خویش ؟
 ازوی کنند بار بسی سال بار خویش
 در منجلات غفلت و ذلت دچار خویش
 پیدا نمود مرحله افتخار خویش
 امروز گشت بنده پروردگار خویش
 شد بهره مند از کرم شهریار خویش
 دهقان که بود بی شمار از سود کار خویش
 آنکه کروز و شب همه فصلی کشیده رنج
 با آنکه روز و شب همه گرم تلاش بود
 میگرد از تمامی نعمت که آن اوست
 دانی چراست دهقلن محروم از سواد
 گردند بی سواد از آتش که برده وار
 ده قرن بود دهقان هم ارزش دواب
 اکنون زفکر روشن شاهنشه بنزدگ
 دیروز پیش مالک بی رحم برده بود
 گر زیر چنگ اهل مظالم اسیر بود

زین پس بزیر سایه، آزاد زیستن طی میکند بسوی سعادت مدار خویش



بنیان ملک یاروش استوار خویش
سر خط هستی از پدر تلهجبار خویش
با ابتکار خسرو با اختدار خویش
پاید به ملک و سلطنت پایه دار خویش
بنیوش پنگ مدحتت از ابتکار خویش
همواره سر بلند بی دردبار خویش
در لوح ذر بصفحه پر افتخار خویش
پاداش لطف و مرحمت بیشمار خویش



حالی چه میکشی نفس احتضار خویش
با خویشن ببرهمه را در مزار خویش
شاید زکار زنده کنی اعتبار خویش
زین روز تیره در کنی شام تار خویش
کن زود چاره رشکم مفت خوار خویش
پر وین چو کام رنج بران بر مرادشد
یابی تو نیز کام دل از کرد گار خویش

دهقان توبوده ای زنخست و کنون توئی
ده قرن نیست بودی ای کنون گرفته ای
باشد که باز یابی از دست رفته را
از پایت آنکه قید اسارت جدا نمود
شاها سنا و مدح تو کردار نیک تواست
اینسان که گشت کشور ما از تو سر بلند
تاریخ ثبت کرد گرانمایه نام تو
باشد که بازیابی از کرد گار خود



اکنون بگو بمالک دژ خیم زشت خوی
آن ظلم و جور و خودسری و کپرو نازرا
نادم اگر شوی و دهی تن برنج و کار
ورنه به تیره روزی خود سو گوار باش
منسوخ شد گر روش مفت خوار گی

حذف آزادگان

باشد بزور مردم آزاده را چه کار
لیکن رشیر شر زه برون آورد دمار
غیر از طریق حق نکند راهی اختیار
رنگ تعلق گشته ز آزاده بر کنار
باید بدفع ظلم شود صرف اقتدار

آزاده بی نیاز ز زور است و اقتدار
اعمال زور نبود آزاده را ضرور
آزاده در کمnd تعلق اسیر نیست
آزاده را به شروت و مکنت نیاز نیست
آزادگی مبارزه با ظلم و خودسری است

پابند این دوهر که بود هست پایدار
 تا نگذری زخود نشوی پاکورستگار
 در تنک نای جهل بشر درشبان تار
 از کار گاه حلقت یکتای کردگار
 کز بهر دودمان بشر گشته برقرار
 آزاده راست توام همواره قول و کار
 آزاده است آنکه کند نفس رامهار
 آزاده ترس و بیم ندارد ز روزگار
 سازد برای دفع خطر جان خود نثار
 یک زره نیست سیرت آنان در این شعار
 تشیبه مارچوبه که خود را کند چومار
 تشخیص نور مه ندهد دیدگان تار
 دیو تباہ کار بد انديش ژاژ خوار

پروين هزار مردم آزاده کشته شد

ثبت است نام جمله بتاریخ روزگار

آزاده پای بست بناموس و میهن است
 آزادگی نتیجه از خود گذشتن است
 آزادگان فروع چراغ هدایتند
 آزادگی نمونه‌ای از ضعف قدرت است
 آزادگیست حرفة پاک پیمبران
 آزادگی حمامه سرائی خشک نیست
 آزاده است آنکه بفرمان نفس نیست
 آزاده‌ای اگر ره آزادگان بپوی
 آزاده بهر خلق چه درک خطر کند
 برخی اگر دعا وی آزادگی کنند
 باشد بسان گفته خاقانی بزرگ
 تاریخ و علم و تجربه ثابت نموده است
 هر گز نمی‌رود سوی اندیشه صلاح

حقوق بشر

بمناسبت صدور منشور ملل متفق و اعلامیه حقوق بشر
 خیز از جا بشر امروز جهان دگراست ای ستم دیده تو را موسم فتح وظفر است
 آری دیروز دگر بود جهان هان دگراست یعنی پیدایش اعلان حقوق بشر است
 آمده بهر عدالت همه گیتی بصد
 رستخیز است یکی از پس آن یک برپا
 ظلم و بیداد و ستم شد چوز اندازه بدر خود بخود کاخ ستم کاره شدی زیر وزیر
 بین بضم حاک ستم پیشه چه آمد برس کاوه پیدا شد و بستند همه خلق کمر

تا که از ریشه بن و بیخ ستم شد کنده
 نیست تسليم ستم کاره شدن زینده
 ندهد و فق بهم عصر اتم وضع حجر تو بگو از تو کس امروز نسازد باور
 بشر عازم در زهره و مریخ و قمر از پی برده‌گی آماده شود بار دگر
 جبر تاریخ بودنی زکسی خواه و نخواه
 که ز مظلوم شود پنجه ظالم کوتاه
 باید از جا پس از آن خواب جهالت رستن با کمی همت از بند خطرها جستن
 بصف راه نمایان بشر پیوستن سد آزادگی نوع بشر بشکستن
 همه ابناء بشر همچو برادر باشیم
 واز حقوق مدنی کفو و برابر باشیم
 دیگر آن حلقه و زنجیر اسارت بگست
 بشر از دخمه تاریک جهالتها رست
 پشت بیداد گراز هشت عدالت بشکست آری این است ثمر گر کده دست بدست
 تاچه اندازه دگر غفلت هان تا بکجا
 میتوان زیست بزنجیر قرون وسطی
 گفته ام گرچه بسی گویم یکبار دگر نیست در وهم و خرافات خردیار دگر
 وضع این دوره دگر نیست چو اعصار دگر مردمی دیگر افکار دگر کار دگر
 چشم واکن که کجا یند جهان ما بکجا
 تا قیامت که بیکجا نتوان زد درجا
 بین بدنیا که چه بوده است و چه امیخواهد هن کسی هرچه بخود دیدرو امیخواهد
 ملت صلح طلب صلح و صفا میخواهد گرچه انجام شود آنچه خدامیخواهد
 بهتر آن است که پر وین زره عنزو شرف
 ره بیا بیم بعزت چو بزرگان سلف

روزگاریان من و هست

ترکیب بند زیر در اسفند ۱۳۲۰ سروده شده در اثر مرور ایام برخی از بند های
 آن مفقود کردیده .

هنگام بهاران شدهان جاتوران خیزید در رشته خون خواری شالوده نورینزید
 باخون کثیف خودچنگ و دهن آمیزید گر خصم قوى ترشاداز معر که بگریزید
 در دامن بیگانه چون روسبیان سرمست
 آلوره بهر ننگی از قید شرافت رست
 اى تهیه تن پرور اى خوک شکم خواره اى آنکه شدی اکنون که از زن بد کاره
 گشته شکمت از مفت هم وزن بخمپاره اندر همه گشور نبود چو تو بیچاره
 چون بوقلمون تاگی در جلوه بصدرنگی
 طاوس اگر گردی آلوهه بصدرنگی
 اى شیخ خرافاتی تو اهل خراباتی اى دختر استبداد تو مرد مساواتی
 گه ریش و گه عمامه گه زیر کرواتی گه در بن گورستان در زمرة امواتی
 «ای بیگ پرازشبوت یک ژرف پراز آزی
 خوب است بخود آئی بعد از همه خودسازی
 پروین شرد افروزی از سوز غم میهن میسوزی و میسازی با بیش و کم میهن
 چون تو فبرد ذلت کس درالم میهن بس دینده حق بیست دیده ستم میهن
 در سینه مجروح آتشکده ها داری
 کز بهر وطن هر دماز دیده شرد باری

سو ارمی هو س

ترجیح بند زیر در همان تاریخ فوق و بهمان مناسب سروده شده .
 ایدل از دست خودی رنج زاغیار بکش با همه حعن رقیبان ستم از یار بکش
 دور خود دائره یک چند چوپر گار بکش یا انا الحق بزن و جا بسر دار بکش
 کم بکش شیون کم آه هرر بار بکش
 چون شتر خوار بخور بار بکش
 هر کسی زاده سلوژی است جهان جای نشست هیچ کس عاقبت از الفت آن طرفه نبست
 ای بسا عهد که نابسته سرانجام شکست پس خنک آنکه فرو هشت و به عقبا پیوست

کم بکن شیون و کم آهش ر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

این شنیدم که همی گفت یکی زارع پیر آنچه کشتنی دروی برد گران خورد همگیر
خوی زشت د گران بر تو ندارد تائیز رشت را زشنی اعمال شود دامن گیر
کم بکن شیون کم آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

غم مخور تو سن اقبال گرت رام نشد یا جهان چند صبائی بتوهم گام نشد
رام این مرد کش ایام بپراهم نشد هر کسی کام طلبناشت سرانجام نشد
کم بکن شیون کم آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

تا که کردیم خریداری کلای هوس سود ما گشت زیان آه زسودای هوس
وای بر مردم سر گشته ورسوای هوس آه زامروز هوس آه زفردای هوس
کم بکن شیون کنم شر آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

مپهن آسوده زبیداد شود غصه مخور گرچه ویرلن شده آباد شود غصه مخور
روز گاری فلم آزاد شود غصه مخور دل افسرده ما شاد شود غصه مخور
کم بکن شیون کم آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

خواهی آسوده گرامروز ز آزار شوی یام صون از ستم و ذلت و آزار شوی
باید اندر روش مردم بازار شوی ورنه جزاين بد و صد فتنه گرفتار شوی
کم بکن شیون کم آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

حالیا پروین بادرد شکیباتی کن بشنوی گر سخن سرد شکیباتی کن
با بد اندیشی هر فرد شکیباتی کن هرقمی رو بتو آورد شکیباتی کنه
کم بکن شیون کم آه شر بار بکش

چون شتر خار بخور بار بکش

مفت خوار فضله خواره است

قطعه زیر بمناسبت انقلاب سفید سروده شده:

رسته بندی‌ها نموده شهردار
نظم و ترتیب حدود اختیار
هر امورش بر اصولی استوار
کس بمال دیگرانش نیست کار
تاکند رسم و اصولی برقرار
دون شان مفتخواران است کار
قطعه گردد روزی موقوفه خوار
گر شده از دزد صلب اعتبار
فضله خود را نماید زهرمار

این شنیدستم صنوف شهر را
تاکه بر هر دسته مانند مستقر
هست چون هر رسته‌ای را حرقهای
هر کسی از دست رنج خود خورد
لیک بهر مفتخواران رسته نیست
مفتخوار از کار گردن عاجز است
گر حفاظت گردد از موقوفه‌ها
چون ظریفی این روایت دید گفت:
زین سپس هر مفتخوار نایکار

سیاهی از تباہی است

که کردی حکایت وی از شخص دیگر
چنان کو بود راه ورسم سخنور
خردمند و بینادل و پاک منظر
بالرشاد مخلوق وطاعت بداور
بدستور قرآن زامر پیمبر
چودروی نظر افکنی پای تاسر
چنین دیدگیشی سیه گشته یکسر
که نی ماه پیدانه خورشید انور
چنین گفت تعییر خوابش معبر
و جهل و تباہی است هرفتنه و شر
شود مردمی جهشان سایه گستر

شنیدم زمردی همین و موغر
بدین گونه بنمود آغاز مطلب
که بر کوی مابود پرهیز کاری
همه عمر طی کرده در پارسائی
شب و روز سرگرم درس ریاضت
ز خود رسته گوئی که پیوسته بر حق
برؤ یا شبی دیده پاک بینش
گرفته است ظلمت سراسر جهان را
چوپر سید تعییر از اهل رازی
سیاهی نشان از تباہی وجهل است
چو از مردمی دور شد نور ایمان

بگمراه بخشند عنوان رهبر
 از لیعن خود پرستان و دزدان خودسر
 که نی شرم از خود کند نی زدارور
 پیغمبر بود سیم او را خدا زر
 که قوت ضعیغان فروشد فزوونتر
 که از راه غارت شدنی توانگر
 که برپا از آنان بود روز محشر
 همان قاضی رشوه خوار مژور
 که دارند نوک قلمها چو خنجر
 یک از صد هزارش نسازی توباور
 بود این یکی زآن یکی خیره سرت
 نسازند یک جو شفقت بمادر
 که نظمش بود همچو آب مقطر
 زگفتار وی حاصلی نیست جز شر
 یکی از هزاران نیابی مطهر
 بیا و بین گر ترا نیست باور
 زحاظل نتوشد گسی شهد و شکر
 از آن گفته ها شد ضمیرش مکدر
 فروریخت اشک غم از دیده تر
 زخیری که یزدان پدید آرد از شر
 کند صبح صادق جهان را منور
 که شالوده را نو کند پار دیگر

شود پیشوای جاهل زشتگاری
 بدین سان که بیتی بهر زهگذاری
 چو آن زاحد خشکو مردم فربی
 همان واعظ بر کنار از حقیقت
 همان تاجر از خدا دور گشته
 همان سود جویان بی بندوباری
 همین پیشه و رهای افسار در کف
 همان داد رسای وارسته از داد
 همین خیل خیل نویسندگانی
 بی زرنویسند هرزطب و یابس
 چودقت کنی گفته هریکی را
 اگر در درون همه دست یابی
 همان شاعر خود سرو خود ستائی
 نیابی چودر باطنی خیر خواهی
 بقلب خلائق اگر راه یابی
 عسس کاروان راهزن هرسه دزدند
 رطب خورده منع رطب کی تواند
 غرض مرد روشن دل پاک سیست
 بروز تبه پیشگان کرد شیون
 ولی باهمه بود زین نکته غافل
 سیاهی شب چونکه بگذشت از حد
 برآرد برون پنجهای دست قدرت



وجودی فروزان چو خورشید خاور
 نه نام از ستماند و نی لوز ستمگو

هویدا شد از آستین حقیقت
 بنای ستمرا چنان کرد ویزان

که جز کار و گوشش بود بسته هر در

که نه نام ارباب ماند و نه نو کر
کس از مرز خود هان نپاید فراتر
ز ملت شود آری آباد کشور
بید کاره باید به بد داد کی غر
چوشه یاور رنجبر گشته پروین
خدای جهازش شود یار و یاور

بر آنداخت از بن بن مفتخرواری

فرو ریخت آن سلطه قلدری را
به جای خود هر غاصبی را نشاندی
شدی ملک تقسیم در بین ملت
دهد پاس نیکوئی پاداش نیکو
چوشه یاور رنجبر گشته پروین
خدای جهازش شود یار و یاور

قدرت بیان گوینده گان فارسی

قطعه زیر در اسفند ماه هزار و سیصد و چهل بمناسبتی انشاد گردید.

بگرفت خورده از پس تحسین بیشمار
نیکو شناسد اهل سخن نقص و عیب کار
زان رو که پایه های سخن نیست استوار
بهر سخن نمانده بجا وزن و اعتبار
بگرفت چرت و پرت به جای بیان قرار
فرزانه شاعر است و ادیب است و هوشیار
تنها ردیف قافیه باشد ملاک کار
سازد ردیف قافیه با حرف تار و مار
یاتار و مار را زچه بگرفته در جوار
کرداست بعد از لب گویند گان فرار
یا آنکه خود سخن شده هنقروروز گار
نه ذوق نه صفائی و نی حس ابتکار
تا زمز حسن و قبح شود بر تو آشکار
چون آفتاب گشته پدیدار زین دیار
مسعود سعد و حافظ و خواجه و ناهدار

رندي چوخواند خوش پروين زروي مهر
گفتا تو خود اديب و سخن سنج و عارفي
دانی چرا مقام سخن در تزلزل است
از بعد رهبران پدید آور سخن
گوئی بدیع و سجع و عروض از سخن گریخت
هر کس دوچمله قافیه باهم نموده هان
مضمونش هرچه باشد مطلب هر آنچه هست
فرضاً اکر که خواست دهد رونق کلام
بی فکر آنکه رابطه مار و تار چیست
پیموده کاروان سخن راه انحطاط
یا نفرت از سخن به برد روز گار ما
نه حکمت و نه فلسفه و نه قدرت بیان
بین اندکی به نظم سخن آوران پیش
صدها سخن سرا و هنرمند و نکته سنج
فردوسي و سنانی و سعدی و مولوی

جامی نظامی فرخی خیام عنصری
 مجده و کمال الدین بهائی کمال الدین
 یغما کلیم و حشی و صائب ظهیر الدین
 عشرت نشاط و عبرت و سلطانی و وصال
 بینی اگر سراسر دیوان هر یکی
 لعل وزمرد است و زبرجد کنار هم
 خواهی سخن اگر که بگوئی بگوسلیس
 گراز تو نیست ساخته اندیشه اش مکن
 گر در تو نیست طاقت خاموشی جهد کن
 گفتم که در بیان تو روح حقیقت است
 اما بهر معامله باید حساب کرد
 اکنون حساب کار فروشنه چون کنی
 آنان درر برای درخواه سفته اند
 لیکن چو در سفته بری پیش پیده ور
 خرمهره خواه لولو و مرجان نمی خرد
 وز آن گذشته فکر بشیر یکنواخت نیست
 آنکه که فرد فرد خلاائق شود از بیب
 عکس محیط منعکس از روح شاعر است
 یکروز بارگاه فضیلت رفیع بود
 هر کس بکوی برزن افتاد گرش گذر
 هر کس شم طبیعت خود می کند طلب
 باشد همیشه شیوه گویند گان عصر
 این یک اگر فزون طلبند آن دگر
 با وصف این بگفته آن مرد پارسا
 هر کس به ذوق خویش زیارت زندگی
 پر وین بکوش از پی اصلاح فکر خویش
 هارا بفکرت دیگران نیست اختیار

خاقانی سوزنی اسدی اوحدی بهار
 شیدا وصال و هاتف و صهبا و پاسدار
 صابر قمام و کوثر و مفتون و شهریار
 قا آنی و عراقی و بسطامی و غبار
 شعر بدیع و نفر چسان در شاهوار
 یا خرهنی زگل که شکوفا کند بهار
 گفتار نفر باید و اشعار آبدار
 بهتر همانکه سازی خاموشی اختیار
 گاهی سخن بگو کم و موزون با ختصار
 کی اهل حق ز حرف حقیقت رود کنار
 هر گفته بی حساب چوشد نیست پایدار
 ضمن حساب وضع خریدار هم بیار
 همواره در شناس در ردا در انتظار
 با در سفته پیله وران را بود چکار
 چون نیست غیر مهره خر لازم حمار
 هر کس ز شعر دارد یک نوع انتظار
 گوینده را زبان ادب گردد آشکار
 گوینده گوید آنچه محیط است خواستار
 بودند صحابان ادب مالک و قار
 بیند پدیده های سخن آوران هزار
 گرنوری است نور اگر ناری است نار
 پاسخ بفکر و ایده ابني روز گار
 ما بین این آزو هست تفاوت هزار بار
 نتوان نمود فکرت مخلوق را محار
 بگرفته حرفة ای و از او هست کامکار

رثاء عارف قزوینی

غزل زیر در رثاء مرحوم میرزا ابوالقاسم خان عارف قزوینی در سال ۱۳۱۲

انشاد شد

عارض که غیر عشق دو عالم اثر نداشت
طبع بلند وی ز جهان و جهانیان
با درد ورنج و محنت دوران صبور بود
باضعف جسم مظہری از صبر و حلم بود
یک عمر ناله به روطن کرد و در گذشت
چل سال کرد ناله زمه جوری وطن
ای خاک تیره جسم شریفس عزیز دار
پروین وطن زتر بت وی فخر میکند

کاندر حیات خود هوش شور و شر نداشت

اشعار زیر در مهر ماه ۱۳۲۴ در محضر یکی از شعرای نامی که در آن موقع مصدر امور
هم مملکتی بود فی البدیله سروده و بایشان تقدیم گردید و در موقع تشریف فرمائی
شاهنشاه در خرداد ۱۳۴۲ به همدان یکسخه بدفتر مخصوص تقدیم شد

ای شده از تو سخنها ترکیب
نسبم از که برو بوم چیست
پرورش دیده تویسر کانم
خدمتش چون ننمودم خجل
عالی و فاضل و دانش طلبند
قطب و سالار بر این غافله بود
نشد از دانش وی کس نومید
همچو سیاره بگرد خورشید

ای خردمند و سخن سنج وادیب
چو بگوییم که کیم و نامم کیست
فردی آواره دراین سامانم
چون ازان بوم و برو آب و گلم
پدرانم همه اهل ادبند
شهر وردی سر این سلسله بود
شیخ با دست مغل گشت شهید
شاخهها ز آن بن دانش بدمید

زآن که میخواست نیاخواستهام
 همه اویم تو مپندر منم
 لیک دل خسته تویسرکانم
 وصف آن هرچه کنم باز کم است
 لايق بزم گه شاهانست
 فرح افزا و نشاط آگین است
 قصر کیخسرو و کیکاووست
 قصر ییلاقی پرویز شدی
 کوه و دشتش همگی بستان بود
 (ماندا) کاخ بسی زیباد داشت
 این مکان دامنه الوند است
 مرغزاری چو جنان است همه
 یا نعیم زنظر دور اینجاست
 خاصه از آنکه برو بوم منست
 سلسبیل است روان هرگذری
 مرغزاریست همه در و کوه
 کشد این شهر بکیوان خرگاه
 گند از دامن این جلگه گذار
 چون زشه لطف فراوان گردد
 نامزین شهر بس افسانه شود
 گشت آراسته چون روی عروس
 روپه خلد برین گلخن شد
 راغ را همت شه کرده بهشت
 همگی رنج برو مزدور ندر
 بس نمایند بر آنها اجحاف

من از آن ریشه بپا خواستهام
 مرغ بی بال و پر از آنچمن
 چند سالیست که در تهرانم
 تویسرکان چو بهشت ارم است
 به که گویم چمن ایرانست
 تیر و مرداد چو فروردین است
 جای نخچیر گه سیروس است
 بس طرب خیز ولدویز بدی
 کورش را جای بتاستان بود
 دختر شاه (مد) اینجا جا داشت
 پرسپه دامن این دربند است
 جنگل دست نشان است همه
 آن بهشت شده مستور اینجاست
 این مکان به زبهشت عدن است
 گر که با چشم حقیقت نگری
 کوه و بر هست زجنگل انبوه
 کر خرامد به تویسرکان شاه
 خاصه گر موکب شه فصل بهار
 مشکل کار بس آسان گردد
 مطعم خاطر شاهانه شود
 هر مکان موکب شه کرد جلوس
 شوره زار از قدم گلشن شد
 شوره زاران همه پرسبزه و کشت
 خلق تویسرکان از ره دورند
 مالک گنج بر بی انصاف

هه از موطن خود در بدرند
 اندر این عصر شود محو و زیاد
 بشود جانب آنها نگهی
 گیرد آنجا سر وسامان از نو
 دور دست و زمدن عقب است
 با وجودیکه محیط ادب است
 جان پروین دمد ازموکب شاه
 چون نمایند بر این خطه نگاه

فقان که از همه جادست ما بود کوتاه
 تفاوتی نکند بین خلق کوه از کاه
 یکی است ارزش تیمارگاه و دانشگاه
 در آن دیار که راستند مردم گمراه
 یقین بدان هنر و دانش است جزء گناه
 بجاست دست توسل برم بدامن شاه
 گذشت قدرت فهم بشر زمهر و زماه
 در آن دیار که نایاب گردد اهل تمیز
 چو از برای جنون و فتنون ممیزیست
 امیدوار سعادت دگر نباید بود
 بکشوری که مقام است ارث بی خیر دان
 چه نیست حاصل از این مغزهای فرسوده

امیدوار با آینده باید پروین
 از آنکه روز سفید است پشت شام و سیاه

پیگر ه سوم

همایت از نهضت بانوان

سوء‌امستفاده از آزادی زنان

چو زن با جهل و بدینختی قرین بود
 چو حیوانات در بیع و شرابود
 از او هرگونه حقی صلب بودی
 بجوف کیسه لال و کور و کربود
 معذب در قفس محبوس دائم
 بجوف کیسه‌ای همواره مستور
 فروقته بذلت چون خر لنگ
 چه بهر کودکان ماند نشانه
 نروید از درون سنگ جن خار
 هم از آزاد مردان هم زنسوان
 برآمد نغمه‌ها از مردواز زن
 برای چاره جوئی جستجو شد
 یکی شد روپرو با صد مخالف
 دچار حربه تکفیر بودند
 چو نیمی خلق جزو مردگان بود
 بسا کس زین عمل پا مال گردید
 که تا شد سر نگون آن پایه کج
 طبیعت کرد آن نقصان تلافی
 حقوقش اندکی منظور گردید
 روان مرده را گردند بیدار
 شدی هر یک بکار خود مکلف
 که تا سازد مقام خویش احرار
 زدنش کام جست و کامران شد

دلم روزی بحال زن غمین بود
 روا بروی هزاران ناروا بود
 طلایش تیره نقدش قلب بودی
 زطرز زندگانی بی خبر بود
 تمام عمر همنگ بهائیم
 مگو زن بلکه یک اندام رنجور
 نه از بهداشت آگه نی زفرهنگ
 مسلم کز چنین یانوی خانه
 بود روشن که از صحرای شنزار
 پیاشد نهضتی افشا و پنهان
 بی اصلاح این وضع موعن
 بهر محفل بهر جا گفتوگوشد
 طرفداران رکه بودند لز معارف
 دفاع از حق زن هر جا نمودند
 برای کشور این حالت زیان بود
 سی سال این عمل دنبال گردید
 آن عارف و عشقی وايرج
 برای حق زن شد سعی کافی
 حجاب از چهره زن دور گردید
 بنسوان داده شد آزادی کار
 کمی از حق خود آورده در کف
 در علم و هنر شد بر رخش باز
 نوع ذاتی از هر یک عیان شد

پس از سی سال سعی و جهد و کوشش
 شد آخر بی حجابی کشف عورت
 تورا گفتند حجاب از چهره بردار
 تو را گفتند از رخ پیچه بر گیر
 تو را گفتند از سر گیر چادر
 تو را گفتند عوض کن چاقچورت
 زپا تا سر تنت را عور کردی
 پس و پشت عیان کردی در انتظار
 تورا زان نکبت آوردند بیرون
 ره علم و هنر بر تو گشودند
 ندانستی مقام و ارزش خویش
 مقام و ارزش خود را نگه دار
 توای سیمرغ قاف معنویت
 گشا آن در که بگشودند نیکان
 تورا داده خدا چو ش و درایت
 چه لذاتیست از داشن نکوت
 پیمبر داد این رفعت بنامت
 چه عنوان و مقامی زین نکوت
 بخوبی آیت لطف خدائی
 چو هستی در توالد رکن اعظم
 ززن پیدا وجود انبیا شد
 ززن زائیده شد هر مرد بالغ
 بتوجه رشته ای پیوند گردد
 بود هرجا که کانون سعادت
 چه زین بهتر که با تقوا و عفت

شمر بخشید کوشش ها نکوهش
 که سازد هر کسی دفع ضرورت
 دوچشمت واکن و عفت نگهدار
 نگفتند برون کن جامه زیر!
 نگفتند برهنه ساز پیکر
 که گفته عور کن ساق بلورت
 نواقص را فقط مستور کردی
 چه جنس واژه پیش خریدار
 که تابازی کنی این نقش وارون؟
 نه بهر فرق آزادت نمودند
 بچاه افتادی از این لغش خویش
 هوس را کور کردن نیست دشوار
 بنوش ازماء جام معنویت
 بروزان ره که پیمودند نیکان
 که تاز خود عیان سازی لیاقت
 چو از داشن کشی برآسمان سر
 بهشت جاودان شد زیر گامت
 که داده بر تو خلعت نام مادر
 شوی چون بد در نیران گشائی
 نه از مردان عقب تر، نی مقدم
 ززن پروردۀ یک یک او ضیا شد
 تو هستی از تو پیدا شد نوابغ
 زتو زائیده دانشمند گردد
 توئی مرغ همایون سعادت
 شناسی خویش وهم معنای عفت

بجز شویت نسازی همدم خویش
 بدنبال هوشهای زیان بخش
 ازاین بیغولهها دفع خطر کن
 بخودشواندکی درین کس نیست
 بشر در آسمانها میزند گام
 غنیمت دان از این عصر و طلائی
 شما نوباوگان نیک سیرت
 چه نیکو تر مقام خود بدانید
 به علم و معرفت مسرور باشد
 چه زیبائیست چون زیبایی داش
 چه خلائی شکوفا تر زعفت
 که یابی گوهر شاذاب داش
 بکار آید تورا هرپند، پذیر
 نموده سیر مافوق طبیعت
 کزو زیست فرا شد کشور و تخت
 دهد پروین چو پند سودمند
 پذیر ازوی اگر باشد پسندت

داهنی ذن

ترکیب بند زیرا که در اثر اوامر حیات بخش شاهنشاه بزرگ در مورد آزادی و حق
 رأی بعلمیقه بانوان شرف صدور یافته دنباله همان مبارزاتیکه از سال ۱۳۰۹ برای
 برداشتن حجاب و آزادی بانوان شروع نموده و اینکه به حذف عالی خود نائل
 آدمه ام خطاب به زمره بانوان انشاد میشود

ای پایه بستگاه هستی زیست ده کارگاه هستی
 هر گه که نبودی من تبودم ای آلت دستگاه هستی

آموزش من زدلمن توامت
 خواندم زتو اه وچاه و هستی
 جز دامن هنر بیتکران
 کسل را نبود پناه هستی
 آموختم از تو درس هستی
 در مکتب کار گاه هستی
 هم از تو بنیستی روانم در دست تو هست راه هستی
 اکنون که زبند جهل رستقی
 آندیشه نما به چین چه هستی

زن چیست، تو هستی خواهر من
 گر باز بپرسی گوییمت باز
 زن جنس شماست دختر من
 ما بین شما و من چه فرقی
 بندهاده مگر که داور من
 نامند مرا چو همسر تو
 خوانند تو را چو همسر من
 زیبم من اگر بپیکر تو
 زیبم من اگر بپیکر تو
 هستی چو زحق برابر من
 برخیز و حقوق خویش بستان
 با غفت آیت خدا ای
 آئینه لطف کبیری ای

* * *

با ذلت ورنج وزجر وخاری
 بودی تو چو بردہ ریز گاری
 با همت ولطف شهریاری
 اکنون که شهنشهی خردمند
 آزاد زقید گشته آری
 زنجیر اسارت از تو برداشت
 میگردد همت اد گماری
 ترمیم خرابی گنشه
 از فوق سپهر سریز آری
 باشد که زرده علم و دانش
 زین بیش دیگر چه عنبر داری
 گراینکه اسیر دام نفسی
 بازدید نمایم

بسوز باندامت
 پل عمر شایسته
 شنگی و ملامت
 ده قرن که در حجاب بودی
 یعنی جزء پسر حساب بودی
 هم ارزش بادواب بودی

اندر کتف نقاب بودی
 کم وزن تر از شراب بودی
 در رنج و غم و عذاب بودی
 گر در کف جهل و خواب بودی
 وقت است که مزعقت و فضائل
 ظلمت کنی از وجود زائل

* * *

از بودنت در جهان ثمر نیست
 در دامن دیو جز خطر نیست
 آن زن که زعفتش خبر نیست
 یک ذره تورا زکس ضرر نیست
 از تو اثری بغير شر نیست
 بی عفتی لایق بشر نیست
 ای آنکه دچار انحرافی
 محروم زنعت عفافی

روشن کن اخگر تنوع
 خواهی زمظاهر تنوع
 رد گشته از آنور تنوع
 وان نقطه دیگر تنوع
 چون میشود آخر تنوع
 نو خواسته دختر تنوع
 از کرده خود شوی پشیمان
 آن گاه که نیست راه جبران

اندیشه عالم دگر کن
 نادیده بگیر و زآن گذر کن
 برخیز اساس تازه سر کن
 آن شیوه رشت مد پرستی

آنديشه بداش و هنر کن
 از انجم چرخ سر بدر کن
 بهفته زخويش جلوه گر کن
 افروز وزخلق دفع شر کن
 هم کفو بمري از فضائل
 با قدرت و علم و نور دانش
 آنرا که طبيعت در نهايت
 آتش ببنای ارجاعی
 رستی تو اگر زخويش سازی
 ارزنده توراست سر فرازی

هستی وطن شود مسلم
 هرگه حق زن شود مسلم
 زان حرز بدن شود مسلم
 تا هستی تن شود مسلم
 از هست سخن شود مسلم
 گردد چو بهشت کشورها
 گر هستی زن شود مسلم
 گردد حق فرد فرد ثابت
 شه برتزن زن زگفته جان داد
 باید بوجود گشت نائل
 بوده چو جود نیست حرفي
 گردد چو تو دمن شود مسلم

آنره که با مر شهر یار است
 پروین بحقیقت استوار است

روی و هوی طلائی

برای چیست اگر نیست از برای جفنگ که گشته موی و رخ و جامه ات طلائی رنگ
 اگر که مسخر گی نیست پس بکو گه ذجیست که گشته ناخن دستت چودست یوز پلنگ
 ترا اگر که تهی نیست مغز و انسانی زن عفیف به کاباره کی نموده درنگ
 کجا مخدره میل مخدرات کند توطالب هروئینی و سرسپرده بنگ
 همیشه ران و کفل را بر هنر زان داری که بلکه جلب نمائی نگاه هر الدنگ
 اگر سبک نئی باشوی خویش قانع باش چه لازم است تورا حشر مرد نگارنگ
 چراجوی نکنی دوک ارزش حق خویش ترا هوا و هو سها نموده خیره و منگ
 مقام رفعت زن علم و عفت تقواست چو جهل و غفلت و بیعفتنی است مایه ننگ
 تفاوتی زبد و نیک نیست در زن و مرد بهر طریق چو باشند نیک و بد یکرنگ

حقوق حقیقی در ازای عفت اوست چوغعتی نبود مهمل است و پوچ جنگ
به پی گذاری این نهضت بزرگ کنون ضرورت است زنان را بعف و فرهنگ
زجه و همت و تدبیر با نوان عفیف زیمن مرحمت شهربار با اورنگ
به فرد فرد شما داده اند حق حیات که خویش را برها نید از مصائب تنگ
نه به آن بشمداده گشته آزادی زنید شیشه ناهوس خویش را بر سنگ
امید واری پروین زمادران وطن
سعادت است نه اندوه و محنت دل تنگ

رباعی

زنهت و زیبا

زن آیتی از مظاهر یزدانست
زن رابطه مفاسد شیطانست
کرپا^{ای} بود فرشته بروی نرسد
آلوده چوشد پسترن حیواتست

آگهیز و زرفنا

زن کیست همان خواهر من مادر تست
زن کیست همان همسر من خواهر تست
پیدا شده از دختر من دختر تست
پیدا شده از دختر من همسر تست

پیگر ۴ چهارم

پندواندرزو انتقاد و ارشاد عمومی

حروف حق

الحق و مر (از علی علیه السلام)

قسمتی از نکوهش نامه است که در مزمت یکی از تبعه کاران که با تظاهر و ریا در اغفال بندگان خدا از هیچ گونه جنایت کاری دریغ ندارد در سال ۱۳۳۷ سروده شده

ایکه جویای طریق سرمدی
از درون چرک پلیدی را بنه
ساز ز افکار بداندیشان حذر
دورشو زین مردم ظاهر صلاح
آنکه میکوشد برای حیب خویش
گوزمن بر آن ریاکار پلید
چند کوشی بهر اغفال کسان
میشوی بیواسطه مأنوسشان
گرزنی بینی که شویش مرده است
زود یارو غم گسارش میشوی
با وجود آنکه میدانی درست
باز سوی نادرستی میروی
من بتقوا خود ندارم ادعا
نیست پاک از هر گناهی داعمن
با وجود آنکه غرقم در گناه
چون مذنب مردمان حیله گر
جویم آن حرفی که حق میدانمش
بویم آن گل را که بوی حق دهد
گرچه حق تلخ است و هم شرک نارضاست
شیر یزدان قاضی اسلام بود

پیرو آئین و کیش احمدی
صیقلی، کن قلب را چون آینه
در بد اندیشی بود خوف و خطر
که اندر آنان نیست یک اهل فلاخ
گاه پاعمامه و گاهی بریش
کی زلف گاری نامید
تاربائی باحیل مال کسان
تابزدی هستی و ناموسشان
و زغم شومردگی افسرده است
تا که کشت شوی مرده بدبوری
راستی در هر اموری نفع تست
باش تا آنرا که کشتی بدروی
نیستم پاک و هنژه از خطأ
خوش چینم گر نباشد خرممن
کرده یزدان نیت پاکم عطا
نیستم در فکر اغفال بشر
وان چه ناحق شد ز خود میرانمش
سوق ایمانم بسوی جق دهد
زان سبب یکنام مولا مرتضی است
در کفش خنگ عدالت رام بود

جمله احکامش چو جانش پاک بود
 تابع افکار خام کس نبود
 گو نیماید رهی جز معدلت
 خاک آن در گه بود تاج سرم
 زانکه آن در اتصالش باخداست
 کرده‌ای و مفتح ابواب فساد
 برده ایمانت زدل وزرخ حیا
 خبث تاچند و رذالت تا بکی
 ذره‌ای غافل تفکر پیشه کن
 پاره گردد جامه رزق و ریا
 غش هر آنکس را بود رسوا شود
 میدهی بادست خود تیمار خویش
 وارهاند جان مازین خود سری
 زنگ کفر از ما زداید دین دهد
 وین پلیدیهای نفس خام را
 رشته توحید در گردن نهیم

نفس را پروین اگرسازی مهار
 فی الحقیقت رستگاری رستگار

در قضاوت چیره و بی باک بود
 تحت تأثیر کلام کس نبود
 داشت آنکس پیش مولا منزلت
 من کمین گردی زخاک آن درم
 خاک آن در بردو چشم تو تیامت
 ای بخود مغور از جهل عناد
 حیله و تزویر و نیرنگ وریا
 طی شد عمرت، این بطالت تا بکی
 اندکی در کار خود اندیشه کن
 زود باشد کند رین دار فنا
 آنچه میداری نهان افشا شود
 گرنگردی نادم از کردار خویش
 از خدا خواهم که بگشاید دری
 بر همه چشم حقیقت بین دهد
 شوید، از ما لکه اوهام را
 از کمnd نفس خود سر و ارheim

دام در رهگذر مخلوق

میپرس که پس چه نام دارد
 اندیشه زنفس خام دارد
 خواب و خور خود حرام دارد
 آنکس که چنین مرام دارد
 کی بعد عملی دوام دارد

زانکس که نه فکر ننگ و نام است
 آنکس که بدام نام ننگ است
 آزادی هر آنکه خواست باید
 آسایش ظاهری ندارد
 بدکاری و کامیابی هر گز

| | | |
|-----------------------------|-------|-------|
| بیداد گر کام | دل | نبیند |
| بیچاره نگردد آنکه | در حق | |
| میگفت حریفی این | حقیقت | |
| هرشام سیاه نیز | در پی | |
| پاداش نکو بود | نکوئی | |
| گرزلزله سعب و خوف و ناک است | | |
| این زلزله بس نکو از آنکس | | |
| وز آنکه نمک نمیشناسد | | |
| پروین پی نشگ و نام سرداد | | |
| ملزم شد والتزام دارد | | |
| هرچند جهان بکام دارد | | |
| با محبت غم دوام دارد | | |
| هر صبح سفید هم دارد | | |
| روشن سحری مدام دارد | | |
| هر کار بد انتقام دارد | | |
| ویرانی و انهدام دارد | | |
| کاندر ره خلق دام دارد | | |
| سک مرتبه و مقام دارد | | |

حیکایت اخلاقی

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| پسندیده و پاک و پرهیز کار | یکی قصه‌ای نقل کرد از زنی |
| شب و روز در طاعت کرد گار | زقید هوس دسته در آنزوا |
| زده پشت و پا و شده رستگار | باعمال و افعال اهل جهان |
| ز جسمش شدی بوی گند آشکار | شندیم بهنگام جان دادنش |
| که برد از روانم توان وقرار | بس این داستان بر من آمد گران |
| فرمانده در گل بسان حمار | در این پرده بین تا چه حد غافلیم |
| شود یک بیک گندها آشکار | گراین پرده برخیزد از بین ما |
| بر آن گمرهان اندر آن گیرودار | چ خوش گفت آن مرد بیدار دل |
| چو با گند شد خلقتش استوار | وجود بشر خالی از گند نیست |
| بود یک تفاوت زمقیاس کار | همه نیک و بد در عفو نت دریم |
| نمایند خود از عفو نت فرار | بنیکان چو هنگام رفتن رسد |
| چه باید با فراد دائم دچار | گر او این عفو نت خود دور کرد |
| بمانند در گند خود پایدار | بدابر کسانی که تاروز حشر |

شود عبرت مردم هوشیار
 بمیزان انصاف مردانه وار
 تباہی شود خود بخود برکنار
 بود شاملش لطف پرور گار
 زکار جهان درس عبرت بگیر
 چوپروین جهان است آموز گار

گفتن و شنوند

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| یکجو بنهفتیش نیرزد | آنرا ز که گردد آشکارا |
| کم گو که بگفتیش نیرزد | زنhar کلام بی سروته |
| پیداست شنوند نیرزد | آنگفته که ارزشی ندارد |
| خر مهره بمنتیش نیرزد | مردم در سفته میپسندند |
| بیداری صبح آرزوها | بیداری آرزوها |
| پروین برو از خدا طلب کن | |
| کامت چو شود رواطلب کن | |

خطای روی خط

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| گند گرد او یا دروغ ویا که راست | گفت زیدی عمر گاه مردنش |
| این عفونت زشت کاران را سزاست | گفتمش آری دو خوی زشت داشت |
| کن نمودار حیات او بجاست | با هزاران خصلت ورقتار نیک |
| عجب و کینه ارزش و زهدش بکاست | آن دوخوی زشت عجب و کینه بود |
| بردن آن گند را با خود نخواست | گاه رفتن جسم و جان تجزیه کرد |
| ریخت از خود تا به پوید راه راست | هر عفونت ز آن دوخوی زشت داشت |
| رستگاری فرع پاکی و صفات | طیب و ظاهر بسوی حق شناخت |
| کان عفرنت تا قیامت با شماست | ای پلیدان وای بر حال شما |

این همه نیز نک و خود خواهی چراست
 هر زمان ظاهر خطاروی خطاست
 نی زحق شرم و نه از مردم حیاست
 بند وباری هست و ترتیبی رواست
 قائد این نظم ها دست خداست
 بر نکوکاران دهد آن کو جزاست
 انتظار غیر از آن پا در هو است
 رستگاری حاصل مهر ووفاست

با همه رشتی و بد نامی ما
 جای عجز و توبه از رفتار رشت
 در تبه کاری جسارت تا بکی
 نیست گیتی مثل ما بی بند وبار
 هر آموزش شامل نظمی بود
 بر تبه کاران به بد کیفر دهد
 جان من آنرا که کشتنی بدرودی
 با ریا پروین نگردی رستگار

پیام دل

یا نهد صحه انہدام ترا
 کد دهد شرح ننک و نام ترا
 حفظ سازند احترام ترا
 روش رشت مفرخ خام ترا
 گر بزشتی برنده نام ترا
 خلق ارزش دهد مقام ترا
 نکنم مسلک و مرام ترا
 کار بستن پرو گرام ترا
 چون کشم بار انتقام ترا
 خوی نیکو دهد دوام ترا
 تلغ سازد همیشه کام ترا
 برده خیره سری قوام ترا
 مینما یند تیره شام ترا
 چون رها کرده ام زمام ترا
 بدhen میز نم لجام ترا

آنکه تعین کنند مقام ترا
 فعل رشت و نکوی خصلت تو است
 گر کنی حفظ احترام کسان
 خام طبعی اگر تراوش کرد
 گنه از بندی یا فلانی نیست
 چون شناسی مقام خلق - یقین
 من زصدها مرام و مسلک درک
 در تن مرده گان بود لازم
 ورنه از من ندیده ای آزار
 پی اصلاح نفس خویش بکوش
 ز آنکه این خوی زشت حیوانی
 ای زکبر وریا شده مغروف
 عجب وقبه و رذالت هر دم
 بارها من بنفس خود گویم
 گر تجاوز کنی زمحور خویش

سخن دل باهله دل پروین
گوی ژا بشنود پیام ترا

عبرت روی عبرت

در پیچ و خم خیالبافی سازی کمی از که موشکافی
هر نقشه که حال میکشد هوش نقش سلفش شود فراموش
تکرار کنی اگردو صد بار بینی تکرار روی تکرار
پروین آن به که زین مکرر عبرت گیریم بار دیگر

چیپنداهت

ای برده سر بجیب ندامت زکار خویش بسپرده ای بدیو هوس اختیار خویش
آخر بسوی فصل خزان میروی مشو مغروف این دو روزه فصل بهار خویش
گردونه زمانه نماند بیک مدار آینده را بسنج ز الحال و پار خویش
زیبائیت چه گشن، و چمشد موی مشگ نام عبرت کن از گذشتہور نگ و نگار خویش
تاکی بخواب غفلتی طی شد تو رازمان لختی بخویش بنگر و پر روز گار خویش
دانی که پای دار نماند چسان شدی پابند ملک و ثروت نا پایدار خویش
مست غرور و نخوت و در خواب غفلتی
باشد که گاه مرگ شوی هوشیار خویش از سود دسترنج که انباشتی درم
ملک آن کیست آنکه تو ها لک شدی بزور
بیچاره مرگ میرسدت باز غافلی وارد نئی زکرده و اعمال و کار خویش
وارث جوی بفکرسیه روزی تو نیست
بسپار مال خلق خدا را بدست خلق
نادم جوی اگر شوی از کار رشت خویش
این چرک حرس و آز گراز خود جدا کنی
بخشی جلا درون چو آئیه وار خویش

از کار نیک آید همواره زیستن بادست خویش گرنگی انتخار خویش
 بسپارهان امانت حق را باهل حق پاک و امین بحق شوپر هیز کار خویش
 پروین چوپی زروی حقیقت بری بحق
 پاینده‌ای بدین روش استوار خویش

زاری از پستی

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| زچه آنگونه زار مینالد | آب کز آبشر میریزد |
| لیک در آبشر مینالد | از چه در دجله نالمسرنکند |
| میشود بی قرار مینالد | هر فرازی که در نشیب آید |
| هر کسی شد دچار مینالد | آب تنها ننالد از پستی |
| دل چوشد داغدار مینالد | ناله از قلب شاد کس نکند |

همچو پروین که با بلندی طبع
 از بد روزگار مینالد

رفکریا کاران

بخشی از نکوهشنامه

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو برافعالشان واقف نبودم | بهر قومی دو روزی سر نمودم |
| زدم چاک و از آن جر گمهدم تک | شدم واقف چو بر اسرار یکایک |
| زیان دیدم از آن هم باز گشتم | بجمع دیگری دمساز گشتم |
| چو با تزویر و نیرنگ و ریا بود | همه کار یکایک در خطاب بود |
| که از ذکر کش حقیقت ننگدارم | چنان از کار بی حاصل شکارم |
| که باطل صرف میگردد ز خامی | فسوس از این همه وقت گرامی |
| شود گمنام وقتی صرف گه نام | نه از آغاز وی نامی نه فرجام |
| درین پیشینه و پرونده سازی | هدر شد عمر زین قرطاس بازی |
| ثمر آخر چه بخشد هیچ جزهیچ | چه سود آخر ز کار پر خم و پیچ |

تمرکز یافته پا تا سرش پوچ
 بهر جا ریخته خروار خروار
 دهد آینده را درس از گذشته
 گذشته هیچ و پس آینده هیچ است
 نه عقل و فهم ره دارد نه ادراک
 شتابان تا با آخر راه یابند
 شده اغذیه نام هر علوفه
 معین گشته از بهر هزاران
 نباشد مقصدی غیر از چریدن
 مسلم کار وی نقشی برآب است
 رود زین راه باطل تالب گور
 گروه دیگری با حربه دین
 وز او رنگ شیادت را زدوده
 بسان اژ دها هضمش نمودند
 شکم هاشان یکایک گشته اشنا
 نباشد مفت خواران راد گردنگ

خطوطی کج معوج کاغذی لوح
 بسی پرونده روی هم تلم بار
 برآن گرد فراموشی نشسته
 در آن کم و ندرین پایینه هیچ است
 درون این سیه چال خطرناک
 گروه کارگردان چون دوابند
 طویله نام وی گردیده بوفه
 چرا گاهی برای زند باران
 بر آنها یکه این ره برگزیدند
 کسی کو خورد و خوا بش چون دوابست
 براو چون راست رفت نیست مقدور
 گروهی آنچنان و کارشان این
 رشیطان گوی سبقت را ربوه
 هر آن موقوفه در هرجا ربوهند
 زامویل یتیم و بیوه زنها
 بغیر از حیله و تزویر و نیر نگ



نگیرد رنگ بر من وهم و تلبیس
 که از دام علائق جسته ام من
 فقط لطف از طبیعت جویم و حال
 مقید نیستم برسور دیگر
 فراهم سازم از خون ضعیفان
 زهر نوع طعامی معده سیر است
 بزنجهیر هوس هستی گرفتار
 هوس ها عاقبت سازند زارت

برو ای شیخ بس کن مکر و تدلیس
 مجرد شاعری وارسته ام من
 نیم یک ذره فکر شهرت و مال
 چو یک سورم غذا باشد میسر
 نخواهم جان که بهر قوت آن جان
 غذایم نان خشکی با پنیر است
 نگیری تازمام نفس قدار
 هوس تیره نماید روزگارت

سراشیبیش بقعر چاه کرده
 جنایت راهوس سازد هدایت
 هوس ماراکشاند در تباہی
 قناعت میکنند چشم هوس کور
 شود ملک قناعت از تو تسخیر
 شوی مستغنى از گنج قناعت
 چو پروین گر قناعت پیشه سازی
 سر رفعت بکیوان بر فرازی

هوس هرفرد را گمراه کرده
 هوس گردد هسبب بر جنایت
 هوس باعث شود در هر گناهی
 بود قانع همیشه از گنه دور
 کشی دیو هوس را گر بزنجر
 بری گر اندکی رنج قناعت

پیکدل و دودلپر

گل گشت و چمن دوباره نوشد
 بگذشت کهن زمان نوشد
 سرو و گل ویاسمین جوان شد
 روز ومه و سال در چه حال است
 در سال نوین چه کم چه افزون
 کشت دی نیک و بد درو شد
 تا از ثمرش چه بهره بینی
 بخشید نی بور یا شکر کی
 حنظل کشته شکر نخورده
 نقش دگری کشد خیالت
 هم باز بگویم بار دیگر
 گنجایش یک دل بر دو دلب
 در عالم عشق با وفا شو
 هستی طلبی برو فنا شو
 رهرو بحریم کبریا شو

نوروز کهن دو باره نوشد
 در سال نو آرمان نوشد
 از سال نوین زمین جوان شد
 تقویم که روز و ماه و سال است
 در سال گذشته حال چون بود
 دیروز گذشت و روز نوشد
 هان عازم کشتن نوینی
 شد عمر بکشت بوریا طی
 جز کشته کسی ثمر نبرده
 هر روز که بگذرد زسالت
 صد بار بگفتمت متکردا
 نی کشته و نی شود میسر
 در ملک حقیقت با صفا شو
 بگذار قدم بملک هستی
 زین منزل رنج و غم گذر کن

تا کی بکمند دیو نفسی
 زین اهرمن هوس جدا شو
 در طی طریق با خدا شو
 صحبا کش بادهی بقا شو

از سختی ورنج ره میندیش
 از این می آرزو چه حاصل

☆ ☆ ☆

صد بار بگفتمت مکرر
 هم باز بگویم بار دیگر
 نی گشته ونی شود میسر

☆ ☆ ☆

ای خفته بوادی خموشان
 شادی بهمین که رسته جانت
 وقت است کز این سرای عزلت
 بگذار که خلق باز بینند
 بگذار که پرده پاره گردد
 کن جهد که گر به راه یابد

ای خفته بوادی خموشان
 شادی بهمین که رسته جانت
 وقت است کز این سرای عزلت
 بگذار که خلق باز بینند
 بگذار که پرده پاره گردد
 کن جهد که گر به راه یابد

☆ ☆ ☆

صد بار بگفتمت مکرر
 نی گشته ونی شود میسر

☆ ☆ ☆

چندی به پی سراب غفلت
 دنیاست کجا تو در کجائی
 زین قلزم تیرگی برون آی
 از کام خمودی جان رها کن
 اکنون به شیاب عرق وهمی
 بیلان حسابت هان سه چیز است
 صد بار بگفتمت مکرر
 نی گشته ونی شود میسر

حماقت از هظلو مان

بمناسبت فدا کاری های ملت رشید الجزایر و اعمال جنایت کارانه دولت فرانسه

عصر آزادی ، بعد از برگیست
بر بشر دادند درس مردمی
یا نسازد کس تجاوز بر کسی
امتیاز آدمی شد بر وحش
یا تبه رفتار و بد کردار بود
چشمش از درک حقایق کور بود
آدمیت رسته از خوی وحش
کی توان کردن مجسم در نظر
سیر دانش ماوراء فکر ما است
علم فوق حدث مارا حائز است
میتواند هر کسی آسوده زیست
جای خود بر مردم آزاده هشت
هست بر نسل دگر فصل دگر
کشوری کز علم دارد افتخار
وندر او نام عدالت بر قرار
در جهان آزادگی را آفرید
داده صد ژان ژاک رسوها تمثیت
روشنی بخشندۀ در علم مدن
یازنسل مانده از ژان ژاک روسو
کی کس از چنگیز و آتیلا شنید
از بهائیم بر بهائیم کی رواست
حیف باشد بر شما نام بشر

بهر ابناء بشر در قرن بیست
پیشوایان بزرگ آدمی
تا شود محفوظ حق هر کسی
یعنی از انوار علم و وسع هوش
گر بشر عصر حجر خونخوار بود
راه علم و دانش مستور بود
حالی از انوار علم و درک هوش
وزنهها بر سنجش علم بشر
علم اکنون بی نیاز از ذکر ماست
فهم ما از درک دانش عاجز است
میتوان گفتن که اندر قرن بیست
زانکه دوران توحش در گذشت
باز شد فصل نوین بهر بشر
بس عجب باشد که در این روزگار
اصل آزادی در او شد استوار
مردمی آزاده در خود پرورید
کرده صد ویکتوره و گوهاتری بیت
هر یکی خلاقه در علم و مدن
کس نمیرسد ز اخفاد هو گو
کین توحش کزشما آمد پدید
این جنایتها که مشهود از شما است
ای گروه سفله تراز جانور

از شما باید بایشمن کرد رو
 هیتلر دژخیم خون آشام شد
 آتش فضل و خرد پژمرده شد
 از شما کاخ هنر ویرانه شد
 ننگ وی را شستشو باید بخون
 الجزایر کرد افشا ننگتان
 که از فجایع ننگ فرهنگ‌شماست
 تا که آثاری بماند در جهان
 لکه این ننگ کی زایل شود
 جانور گر بشنود نفرت کند
 وز شما گیرد طبیعت انتقام
 هر چهر کس کرد بروی آن شود
 نیک را نیکوئی و بدرا به بد
 سر بلندی آرد و آزادگی
 کاخ استقلال جاویدان کند
 سلطه بیگانه از خود کرد دور
 بر شما ای ملت بانگ و نام
 باد از پروین درود و احترام

ننگ نازی از شما شد شستشو
 حزب نازی بی سبب بدنام شد
 از شما روح تمدن مرده شد
 دانش و فرهنگتان افسانه شد
 آن فجایع را چه گوییم جز جنون
 از جنایت تیره شد فرهنگتان
 الجزایر زک فرهنگ شما است
 تابود تاریخ را نام و نشان
 گرمه پاریس از خون گل شود
 زین فجایع آدمی حیرت کند
 شکر الله کام آنان شد بکام
 خانه بیداد گر ویران شود
 ظلم را باظلم کیفر میرسد
 جانفشنانی کردن و آمادگی
 کاخ استعمار را ویران کند
 بانثار خون زن و مرد غیور

سهو عادب جمال

در مذمت یک دسته انسان نمایان وحشی سروده شده است

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کرد از قول عارفی تعریف | دی سخن سنجی با بیان لطیف |
| چشم بر قبه خلق نگشاده | یعنی آن راد مرد آزاده |
| منزوی باید مرد آزاده | گوشہ انزوا بخود داده |
| روبرو شد بمردی احمق و خر | از قضا روزی بر خلاف صور |

سوی عارف فکند آب دهن
 برخشن باز کرد باب سخن
 کرد آلوده نامشان بر لب
 کرد در کفش پارسا یان پا
 منکر دانش و ادب گردید
 عصر نشگین و دور بدنامی است
 هر سیه را سفید میخوانند
 هست زین عقده بس بسینه من
 حالیا گشته جهشان تشدید
 ره بمبداء روشنی نبرند
 که گرفتار ظلمت حسد است
 زوشود آشکار طینت بد
 نیست معذوب بلکه هست زیاد

آن رذالت مآب خر گردن
 بعد رفتار رشت و خوی خشن
 مرشد و رهبران اهل ادب
 نه زحق شرم و نی زخلق حیا
 پف شیپور از عقب گردید
 راستی این چه وضع وایامی است
 طیبین را پلید میدانند
 گنتم ای یار باقرینه من
 جاهلاند این گروه پلید
 چون که در تنک نای جهل درند
 جاهل از آن باهل فضل بد است
 مرض مهلكی است خوی حسد
 نوع این سفلکان رشت نهاد

گوز من بر تمامی آنان
 خفقان ای خران بسته زبان

گارو گوشش

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| بهر کاری خدایت یار باشد | گرت با سعی و کوشش کار باشد |
| چو مفتاح سعادت کار باشد | چرا از کار کردن میگریزی |
| که راه کج روان دشوار باشد | بهر کاری طریق راستی جو |
| زهر مقصود برخوردار باشد | مسلم هر که پیماید ره راست |
| گرش خنک فال رهوار باشد | کجا کجر و رسد آخر بمقصود |
| ره کج صعب و ناهموار باشد | طریق راستی پیما چو بینی |
| نه انسان بلکه انسان خوار باشد | کسی کو دست رنج دیگران خورد |
| شعار رو به وکفتار باشد | حدر کن کین صفات لاش خواری |

کسی بر دیگران سر بار باشد
 که فرد سالمی بیکار باشد
 گرش یک زره ننک و عار باشد
 که از تن پروری بیزار باشد
 نه در لباده و دستار باشد
 اصولش درهم و دینار باشد
 هم رنگ و فضیلت عار باشد
 گرت اندیشه و پندار باشد
 همیشه از تو بستان کار باشد
 بر آنانیکه گمراهنده پروین
 چه تأثیری از این گفتار باشد

آتش نهانی هن

که در دور نج و تعجب بود زندگانی من
 زست عهدی یاران و سخت جانی من
 اگر که بود همان بود شاد مانی من
 بخوان زدفتر من شرح کامرانی من
 نظر نکرد بمن روز نساتوانی من
 بجا گذاشته آثاری عمر فانی من
 دهد چه خاصیت این اسم رایگانی من
 چو زغفران شده رخسار ارغوانی من
 با آن سبک سری این عمر و سرگرانی من
 فسرده می نشود آتش نهانی من

زمن مپرس وزافسانه جوانی من
 زمانه اند کی آسوده ام زغم نگذاشت
 دوروز کود کیم چون نداشت خاطره ای
 زنا مرادی و ناکامی کام دل جستم
 بر آنکه برخی وی شد مرا توانائی
 نه بهر من ثمری و نه بهره بر دگران
 چوزاییگان همه چیز از کفم زمانه بود
 نمود موبی سیاهم زمانه چون کافور
 خوشم که زود گذر بود هر چه بود گذشت
 اگر فسرده و خاموش هم چو خاکستر

مرا زجر گه فرزانگان مجو پروین
 برو بپرس زدشت جنون نشانی من

روسیبی ټو آد هیئتیو د

امروز روسی شده یکنوع کاسبی
عصر اتم نمانده کسی را تعصبی
باشد بمعنوی چه لزوم و چه موجبی
بی آنکه طی کند ره ورسم و مراتبی
غفلت زخایه مالی از هرمذبذبی
جرمت همان بس است که پاک فمودبی
آنسان که راه هر زه درائیست مطری بی
پروین چو کار و وضع زمانت بوفق نیست
بگذار کار روسیبیان را بروسی

دی بود نام زشت تبه کاره روسی
گویند زشت وزیبا فرع تعصبات است
آنجا که مادیون بجزاز ماده نغنو ند
کلاش ره بمقصد خود میبرد سریع
همواره علت عقب افتادگی بود
دانی چرا زقاشه و اماندی از کسان
چون روسی کهن شد قواد میشود

بی دمی و آدمی

این خودنه بر تریست ز حیوان که بی دمی
حیوان هزار مرتبه بهتر ز آدمی
گرگ درنده خوئی و ماری و کژدمی
در مبدع وجود تفکر نما دمی
تا کی اسیر غفلت زین وضع مبهمنی
جزاین بیان کذب که در لفظ آن کی
خلقی رمنداز تو، تو از خود نمیرمی
کز وی توان رسید بسر حد آدمی
کن جهد تا نهی بدل خسته مرحی
چون نیست مفتخواری آئین مردمی

حیوان ناطق، حیف تورا نام آدمی
گر آدمیت و شرف از بی دمی بود
کانون شهوت و غصب بخل کبرو آز
تا کی زاصل وریشه مقصود غافلی
بیچاره تا بچندی در تنک نای جهل
بوزینه راست با توقافت چه باز گو
از فتنه و فساد و تبه کاری و عناد
بگذار این طریقه کچ پیشه کن رهی
هشدار و راه خدمت مخلون پیشه ساز
همواره باش قانع از دست رنج خویش

خواهی اگر بوادی روشن دلان رسی

پروین بفرق جهل بزن مشت محکمی

هُوَّهُ

شور درآمد دگر زشور تنوع
گشت چه مشی زنان عور ، تنوع
پیش رود گر چنین امور تنوع
نیست بکارت دگر ضرور تنوع
سود چهبردی از این دو کور تنوع
ظلمه ، وجهل است و چشم کور تنوع
بور شوی و چه بور بور تنوع
نان هوس میپن از تنور تنوع
دوش حریفی بطئز پروین میگفت
(ایکس) بود مرده بهر گور تنوع

بین زنان تا که شد ظهور تنوع
عفت زن باد گشت سوی هوا رفت
یکسره گیتی پر از مفاسد گردد
کس نبرد نام از بکارت از این پس
ای که تنوع بکارت ت بهدر داد
راه هوسرانی است آنکه تو بینی
ها نکه تنوع بریزد از تن و رویت
چون که تورانیست یک جوی غم فردا

فرار از همچنین زور

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| یا زیر سم ستور رفتن | زنده ، زنده بگور رفتن |
| در بوته ، جور جور رفتن | در کوره چو آهن ذوب گشتن |
| در غار بچشم کور رفتن | در بحر بدون پا شناور |
| در وادی صعب دور رفتن | لب تشنہ شکم گرسنه مفلوک |
| چون هیزمی در تنور رفتن | در بین کویر قم شدن گم |
| چون گرد بچشم مور رفتن | بگذشتن چون نخی زسوزن |
| با پیکر لخت و عور رفتن | اندر دم خنجر بر همه |
| در بر که آب شور رفتن | باجسم مشبك و تنی چاک |
| آسان همگی مراست - دشوار | آسان همگی مراست - دشوار |
| پروین باید ز خبث دونان | |
| زنده زنده بگور رفتن | |

رأسمی و خدمت خلق

تو خود زحال خود از هر که بهتر آگاهی که نیست در تو بجز حرس و آزو خودخواهی
فریب، کس نخورد گول کم بزن خودرا چوپای تا بسراز خون خلق اش باهی
ز سوز قلب ستم دید گان مشو غافل کد سوزد خرمی از برق کوچک کاهی
هزار مرتبه گفتم دو باره میگویم ولی اثر نکند بر تو زانکه گم راهی
فریب داده تو را روزگار منحرفی و گرنه کس نخورد کول و عده واهی
بین که تا بکجا دوری از حقیقت امر ندیده ام چو تو منحط و فکر، کوتاهی
جهان و کار جهان و تمام نعمت وی قسم بعشق نیرزد به برگ یک کاهی
دل شکسته میازار بیش از این و بترس از آن دمی که برآید زینهای آهی
چسان طبیعت تو میکشد بجانب ظلم دل ضعیفان آری اگر بکف ماهی
تواز رذالت افعال خویش بی خبری بخویش داده ای عنوان فهم و آگاهی
ز تند خوئی در نهای بسان سیاع و حال آنکه ردیف شغال و رو باهی
د گر بس است بیا و بترس از کیفر خود افتند آنکه براه کسان کند چاهی
ز شهریار بیاموز رسم خدمت خلق که شه زلطف و عنایت نکرده کوتاهی
تمامی هستی خود وقف ملک و ملت کرد بقلب خلق بود مسند شهنشاهی
بخویش نسبت خدمت بخلق و شاهمه کجا تو خادم ملکی که پرت و گمراهی
بکوش پروین در راستی و خدمت خاق
که نیست در دو جهان زین دو خوب تر راهی

اصول اخلاق

در مذمت تجاوز کاران به حقوق خلائق

ای آنکه بنده درم و برده زری زین سیم و زر چه بهره سرانجام میبری
روز و شبی روان پی اندیشه های پست کافزون کنی بسیم و زرت نقد دیگری
سود تو چیست زین همه افزودن بمال کزوی جوی بکس نخورانی نه خودخوری

کان بهره را تو نیز ز انباشتن بری
 تاکی بخود نیایی و در خویش ننگری
 بخشند تو را چه لذت این سان توانگری
 دینارت عاقبت کند از کیش و دین بری
 باشد ز گرد نخوت آن عجب و خودسری
 کن جهد تا که دور شوی زین ستمگری
 نبود مجال تاکه تو کامی برآوری
 پروا نمی کنی مگر از روز داوری
 دارند این اساس خدائی ، پیمبری
 آخر قیامتی بود و روز محشری
 گر اند کی بعاقبت کار بنگری
 بهر شفیع ساز صفات نکو تری
 مگذار تا در آینه باشد تکدری
 تجویز کرده بهر بشرها برابری
 جز علم نیست بهر کسی راه برتری
 یعنی تو با تمام خلائق برابری
 وابسته هرامور باصل ار که بنگری
 از آنچه کاقبت بگذاری و بگذری

پروین زمام خود منه دردست دیو نفس
 حیف است این فرشته به دیوش چه بسپری

قارون چه بهره برد ز انباسیم و زر
 تاکی اسیر پنجه آزی و دام جهل
 آنجا که خلق یکسره زارند و مستمند
 بیدار شو که درهم و دینار دین برند
 در منجلاب جهل تورا برده حرس و آز
 کوشش نما که تن برهانی ز دام آز
 تاکی بخواب غفلتی در این دو روز عمر
 لختی بیا و داور اعمال خویش شو
 باور نما که کارجهان بی اساس نیست
 پروا زیاز پرسی روز حساب کن
 از ما شود محاسبه در روز رستخیز
 هرس و طمع شفیع قیامت نمیشوند
 زنهار لوح آینه قلب پاک کن
 دین مبین ما که شعار مقدسش
 یک فرد را بفرد دگرامتیاز نیست
 حق تو با تمام بشر هامساوی است
 رکن اساس دین به اصول اخوت است
 بگذار تاکه توش بگیرد گرسنهای

در لک راه نیک و دل

| | |
|-------------------|----------------|
| ای شده در بهر طلب | قوطه ور |
| ارزش این فرصت | نشناختی |
| چند زنی از در چون | و چرا |
| برره تسلیم | و رضا پشت و پا |

بندۀ دیناری وعبد درم
 میکشی از بهر درم آه سرد
 از همه رم کرده برای شکم
 میخوری از حرص و لع خون خویش
 تار بنا بودی خود میتنی
 نیست از این رویا غیر از سراب
 تخم هوس شد ثمرش خوار و خس
 بر تن وجانت بخلد صبح و شام
 کس نبرد گندم گر کشت جو
 همچو خرلنک فرو در گلی
 اندکی عربت بپراز کار خویش
 مقصدش در عالم حکمت چه بود
 تا که کنی درک ره نیک و بد
 بارور اندیشه نیکو کنی
 خوی بدان را نکنی اختیار
 نیرو و اندیشه و پندار نیک
 هم زبدی تجربه ازاو بری
 کشت هر آن دهقان آید ببار
 در همه احوال نگه دار اوست
 در گرو جهل فروماده است

باش تو پروین پی گفتار نیک
 پیرو اندیشه و پندار نیک

روز شبی در تعب از بیش و کم
 چهره کنی از غم دینار زرد
 سودو زیان را نشناسی زهم
 بیخبر از وضع دگر گون خویش
 پیله صفت خود بخودت دشمنی
 حاصلت ای رفته بغلت بخواب
 هرچه بدل کشی تخم هوس
 باش گز این خوار و خسکها تمام
 زانکه به جز کشته نسازی درو
 چند ز فعل بدخود غافلی
 وزنه خودرا نگر و بار خویش
 خالقت آن لحظه که خلقه نمود
 داد تورا قدرت فهم و خرد
 تا که طلب پیشه نیکو کنی
 آنچه نگو بینی بندی بکار
 هست تورا قدرت و افکار نیک
 وه زنکوئی بر نیکو بری
 دهر بود مزرع وما کشت کار
 آنکه نکو گشت خدا یار اوست
 آنکه بدی کشته بدورنده است

ای دل مرحله جوتا کی و چند
 باید از تو بکشم بار گزند

شکوه از دل

کوک آن ساز زنو بازگنی
 طی کنم از تو بیابان جنون
 وزتو گم شد روش خوب و بدم
 ز تو شد عمر هر دیگر بس
 کی زید گمره در عصر اتم
 شد زمان دیگرو دنیای دگر
 ده فرا گوش و بین ذکر تو چیست
 نیست بر جا بجز از پنداری
 هان ثمر بخش تو اش می پندار
 جان من در طلب هیچ مپیچ
 دوری از این هوس بیجا کن
 بر تو تاریخ شود عقده گشا
 هست بگذشته بما پند آموز
 همه گر عادل و یاخون آشام
 می نمانند فرون تر زدو روز
 چه زیان داشت سرانجام چه سود
 باقی از فاضل آن ماند باز
 شود ارزشی شان رشتی یاد
 غفلت از سنجش خود عین خطاست
 کامران را اثر از کام نماند
 نیست در خاطره ها غیر خیال
 اثری نیست بجز خاک سیاه
 بکجا شد سرشان ، افسرشان
 قدرت وجاه وسیاه انبوه
 هم خوردند از این دارو خام
 ثمرش بردیگران بسپردند

هر زمان ساز نوین سازگنی
 تا کجا تا کی ای قطره خون
 کشت زائل ز توهوش و خردم
 کشیم چند بدنیال هوس
 بخود آ آندکی ای در خود گم
 حال رابین و گذشته منگر
 نقش دنیای نوین فکر تونیست
 از گذشته چه بخاطر داری
 کس نچیده است ثمر از پندار
 حاصل از وی چه پدید آمد هیچ
 آندکی دیده عبرت واکن
 لحظه ای جانب تاریخ گرا
 سوی ادوار سلف دیده بدوز
 شهریاران و بزرگان به نام
 اندرین خانه عبرت آموز
 کارشان چیدن و بر چیدن بود
 چون حساب همه سازیم تراز
 ازنکو نیک بماند بنیاد
 پس ترازوی عمل در کفما است
 زان بزرگان بجز از نام نماند
 زان همه رفت و اورنگ و جلال
 زان همه کاخ کشیده بر ماہ
 چه هوس ها که بدی بر سرشان
 با همه سلطه واورنگ و شکوه
 دیده بستندو بکام و ناکام
 رنج بیحد و فراوان بردند

دیگران نیز سپردنند بغير
 ای که در پیچ و خم دنیائی
 به که کاری تو کمی بذر نکو
 دم رفتن چو بغيرش سپری
 به که در زندگی اندیشه کنیم
 رستگار ابدی دانی کیست ؟
 آنکه بذر عملش فانی نیست

یك دل و دو دلبر

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| معشوقه کم افاده من | ای مشق صاف و ساده من |
| از داده و یا نداده من | نبود جویم غم کم و بیش |
| بنگر بدرون صاده من | منگر بخشونتم بظاهر |
| در خاطره نهاده من | گر باز کنی بسی شگفتی است |
| زین طبع خدای داده من | راحت نیم اند کی ز آزار |
| یک عمر کباب و باده من | خوناب دل و سرشك چشم است |



| | |
|------------------------|----------------------|
| هم باز بگویم بار دیگر | صد بار بگفتم مکرر |
| گنجایش یك دل بردو دلبر | نی گشته و نی شودمیسر |



| | |
|--------------------------|--------------------------|
| باعشق و صفا سوی خدا شو | گر اهل دل هستی باصفا شو |
| چون آئینه‌ی جهان نما شو | گر مرد صفائی از سرصدق |
| بیرون شو و زین قفس رهاشو | تا کی بخودی و خودپرستی |
| بر خویش و حقیقت آشنا شو | بیگانه‌ای از خود و حقیقت |
| وارسته زجامه ریا شو | زین اهرمنان سنه بگریز |
| لایق بحریم کبریا شو | افتاده بسان خاکره باش |



صد بار بگفتمت مکرر
نی گشته و نی شود میسر

کن غور که اولت چه بودی
چون بود و نبود ما مساویست
بر تو در فیض و لطف وابود
بی آنکه نهی محسنا تی
تا کی زهوس دچار جهلی
سود اگر جهل هیچ دانی

زین بود و نبود تو چه سودی
پندار که از ازل نبودی
بر خود در دیگری گشودی
هر روزه بمعصیت فزودی
تا چند بیند در قیودی
غفلت بتو میدهد چه سودی



صد بار بگفتمت مکرر
نی گشته و نی شود میسر



روز گنجع قیامت

خطاب بیکی از دوستان هم سلسله خود

تنها توی که شد سخن جمله باورم
هم فکر و هم مرام و هم آوازو هم سرم
بر نقش قول و فعل تو نیکوچو بنگرم
ورنه به پیش طبع وقاد تو چا کرم
انگیزه اش همان بود اندر تصورم
بینی همیشه آینه گر در برابرم
در کشف راز خویش توانا وقادرم
روشن شود که چیستم واژچه گوهرم
ترکیبی آفریده از این چار عنصرم
جز رنگ مهر ، نقش نبند بخاطرم

ای همدم شفیق و رفیق سخن ورم
شاید اگر که در همه احوال خوانمت
اندیشه تو گوئی اندیشه من است
مقصود ذکر همسری در طرز فکرت و است
آید اگر بخاطر پاکت تصوری
آئینه وجود تو شد مایه و سبب
 قادر اگر نیم که برم پی بر از کس
این پرده ضخیم چو برخیزد از میان
پروردۀ باد و آتشم در مهد آب و خاک
خواهمند را این دوروزه دهشت فزای عمر

هر چند در کشاکش طوفان زندگی
 گاهی شکنج طعنه راغیار میکشم
 خرم دمی کز این قفس تن رها شوم
 در بارگاه عشق و محبت کنم مکان
 آنجا اثر زفته و تبعیض و ظلم نیست
 آنجا دگر کسی نکند قسم حق غیر
 در آن مکان که عدل و مساوات حاکم است
 نبود دگر حکومت آنجا بزور وزر
 با درک این حقایق این ذره حقیر
 پروین رموز گنج قناعت توانگریست
 از خلق بی نیاز چو گشتم توانگرم

شیگوه از دل

بخش دیگری از پژوهشنامه چکیده شده از تأثرات درونیم در شهریور سال ۱۳۲۰

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| از غم شیرین شده چون کوه کن | ای دل شوریده مجnoon من |
| از تو نبردم بجز از رنج سود | دور شبابم بتوس سر گرم بود |
| خانه خرابم زتو خانه خراب | از تو زدم نقشه هستی برآب |
| حب وطن از تو بمن رو نمود | گر تو نبودی غم هیچم نبود |
| حسن عمل تیشه به بنیان من | حب وطن شد خطرجان من |
| کرد دچارم بدوصد ابتلا | راستیم گشت کلید بلا |
| از بصرم اشک ندامت فشاند | خدمت خلقم به ملامت کشاند |
| خسته ورنجور وزمین گیر کرد | قصه جهال مرا پیر کرد |
| دستخوش سیلی اشراف کرد | مورد صد حمله و احیاف کرد |
| داه بکف چوب گدائی مرا | حب وطن کرد فدائی مرا |

گشت بمن یکسره ناسودمند
 از چه دراین طایفه انصاف نیست
 زین همه مخلوق مرا بر گزید
 ملتش از بند غم آزاد گشت
 کشت مرا خود دیگری چیدو خورد
 هیچ نبخشد بجز از هیچ سود
 هان بنه این عشق وطن را زسر
 جامه تلبیس وریا را بپوش
 از پی گمراه شدن مهملى
 نیست توانائیت کوتاه کن
 ملک شد آباد زتو روی هم
 بهره تورا نیست بغیر از شکنج
 چشم از این لدت آنی بپوش
 هان وطن شد لحد ای بی کفن
 موسم جان دادن و جان بردنست
 بی کفن چون مردی گورت کجاست
 نیست در او جز تعب ورنج وغم
 سر خط آزادی مطلق گرفت
 محروم خلوت گه دلدار شد
 مزرع دل در ره تسلیم هشت
 آنچه بمه داد وزپروین گرفت
 گشته طبیعت بمن آموزگار
 سر بتمنای هوس نسپرم

با تعب ورنج نمایم شکیب
 قانع از آنچه مرا شد نصیب

و آنمه کوشش ورنج و گزند
 حب وطن از چه دراشراف نیست
 درهمه ملک مرا ساده دید
 مملکت از رنج من آباد گشت
 ذحمت سی سال مرا آب برد
 کوشش وسعیم همه گی هیچ بود
 نیست چو جز درد سر آخر اثر
 اندکی بر لب بنه مهر و خموش
 ساز زهر ماضی و مستقبلی
 گر که توانی همه گمراه کن
 گیرم برخویش از این بیش و کم
 سود توزان چیست بجز درد و رنج
 دهر چو آنی بود ای تیز هوش
 زآن همه فریاد برای وطن
 فکر کفن باش گه مرد نست
 فایده از این همه شورت کجاست
 لدت آنی است جهان بیش و کم
 پس خنک آن کس که زه حق گرفت
 جرعه کش انها باده اسرار شد
 تخم هوس در چمن دل نگشت
 ملک بقاء را زره دین گرفت
 شکر که از موهبت کرد گار
 هان ببد و نیک کسان ننگرم



لیو ند شیر هنچا ایش

خودی روئیده شدیک شاخه نار نج
 دل از سر سبزی وی بود خرسند
 بدی سر سبزا گر بی بار و بربود
 که شاخ بی بری بودی بیک حال
 شد اندر بنده منزل میهمانم
 خوراکی مبلغی پیشش نهادم
 زخوردن ناگهان کردی تأمل
 چنین حیف است او را ساز پیوند
 ثمر می بخشد و پر بار گردد
 که بود از فن پیوندش نشانی
 زد آن پیوند را با شاخ بی بار
 بسان چوب خشکش در نظر گرد
 ولی خرم زبرگ سبز بودی
 سرو پایش گرفتی چهره مرک
 مرا شد شاخه اندیشه مشمر
 چه نفعی دارد این بود و نبودم
 چه خاصیت ز عمر و ما و سالم
 که آن نار نج بی بر کمتر من
 مرا پیوند رنج و ابتلا شد
 بین پیوند من با من چها کرد
 برون گردید راه چاره از دست
 بصره ای جنونم رهنمون شد
 دهد رامش بقلب پر زخونم

زجوف باغچه بی ذلتور نج
 دوسه سالی گذشت و شد برومند
 نه گل ازوی هویدا نه ثمر بود
 بدین منوال بگذشتی بسی سال
 قضا روزی یکی از دوستانم
 کنار باغچه مأواش دادم
 چو کم کم گشت سر گرم تنقل
 بمن گفتا که این شاخ برومند
 گراز پیوند بر خوردار گردد
 مهیا گشت دردم باغبانی
 غرض آن باغبان سهل انگار
 همان بی بار را بی بار تر کرد
 در اول گر گل و بارش نبودی
 شد آن نار نج خشک و بی برو برك
 از آن نار نج و وز پیوند بی بی
 تفکر اند کی بر خود نمودم
 چه حالی بودم و اکنون چه حالم
 حقیقت یک درخت بی برم من
 شد آن پیوند بروک ازوی جدا شد
 شد آن پیوند بی پیوند خطا کرد
 چوشد پیوند هر پیوند بگسست
 مرا پیوند قلبی پر زخون شد
 فسوسا نیست تا این حد جنونم

سری سرگشته و پرشور دارم
 بگردن بند رقیت نهادم
 یک عمری را هدر سازم به باطل
 شکایت از چهاری شکوه از کیست
 دل است این پیگزار مشکل من
 که آرد رنج جسم و کاهش جان
 تو اخلاق نگورا از چه جوئی
 شوی واقف زاسرار و غم من
 دلی پر خون تنی رنجور دارم
 بپای خود بچاه غم فتادم
 باین پیوند سر سازم به باطل
 زمن پرسندر نجوم محنت چیست
 همه غافل زاحوال دل من
 چهاندوه و چهر نجی بدتر از آن
 کنی منع من از این تندخوئی
 دوروز از سر کنی با هدم من
 چو پروین سرا گر یکدم نمائی
 شوی آنسان که از خود رم نمائی

زندان و زندان بان

آفت جسم و بلای جان من
 دوزخ من باشد و نیران من
 سازد ایجاد و کند بنیان من
 بین چه میگوید زن قرآن من
 نیست جز زن بهرمن شیطان من
 میکند باتیشه گه بنیان من
 داده برباد از هوں ارکان من
 هست از زن رنج بی پایان من
 دشمن من باشد وايمان من
 آه از اين زندان وزندان بان من
 زن مگو گو رهزن ايمان من
 زن که جائی آيت لطف خداست
 من زن پيداشدم زن شد زمن
 خواهی گراز کید زن واقف شوی
 پيش من افسانه از شيطان مگو
 پروراند گر چو جان در دامنش
 زن که شمع بزم و رکن زندگیست
 هر کسی را از کسی رنجی بود
 ای عجب آنکس که خوانی یارمن
 خانه من همچو زندان از زن است
 بعد از این پروین برم گر نام زن
 گومبادا درجهان عنوان من

داوریهای ناروا

که کشد روزگار کیفر از آن
 جز نگوئی مکار بگذر از آن
 جز جزا نیست کار دیگر از آن
 هست چون اقتدار یکسر از آن
 بینی از گرد کار بد تراز آن
 باش در انتظار داور از آن
 می برآید دمار خود سراز آن
 که نماند غباری آخر از آن
 بیم روز شمار و محشر از آن
 وه که او گشته حار بدتر از آن
 نبود انتظار بهتر از آن
 از کف سفله گر بنوشی شهد
 به خدا زهر مار خوشتراز آن

بد مکن بیم داراز روزی
 کشتی گرزشت، زشت میدروی
 در ک راز طبیعت این رمز است
 بخدا دست انتقام قویست
 گر کنی ظلم بر ضعیف یقین
 داوریهای ناروا چه کنی
 قهر ایزد چوشعله ور گردد
 خانه ظلم را دهد بر باد
 لاشخوار پلید چون نبود
 میگریزند خلق از سک حار
 از چین مردمی کنون پروین
 از چین مردمی کنون پروین

نام هر یا بوری شل، شب رنگی فیضت

گر نباشم، کار دنیا لنگ نیست
 یکنفر هم فکرو هم آهنگ نیست
 مشی نیکان حیله و نیر نگ نیست
 حاصلت زین گشته غیر از ننگ نیست
 هیچ رنگی خوشنتر از بی رنگ نیست
 گوشت ار باز است و مغزت منگ نیست
 با کسی مارا خیال چنگ نیست
 از بیان حق دل من تنگ نیست

بر کسی از بودنم جاتنگ نیست
 گر بدقت بر خلایق بنگری
 رستگاریها زحسن خدمت است
 ای که عمری کاشتی بذر هوش
 چشم عبرت واکن و در خود بین
 باهمه لاقیدی یک جوف کر کن
 آرزوی مابود صلح و صفا
 هر چه میخواهد دلت بر من بگو

در بر دزدی گدائی ننگ نیست
 زانکه بوقلمون چو تو صدر لگنگ نیست
 نقص از هسل است از فرنگ نیست
 گام رهوار طبیعت لنگ نیست
 همنشینت جز هشیش و بنگ نیست
 چون توفید پست و کورو خنگ نیست
 ناکسح بی غیرت والدنگ نیست
 هر الاغی کی شود همکام رخش
 نام هریا بروی شل شبرنگ نیست

ای که از دزدی نمائی - افتخار
 حیف بوقلمون اگر گویم توهی
 گر که از شیطان شیاطینی بزاد
 گر تو خود بیچاره و واما نده ای
 صرف شد عمرت بوافور و شراب
 گر بگوئی بین ابناء بشر
 هیچ کس همتای توروی زمین

هزه هت همه مکار آن

لیک از طرز غمل شیطانی
 خلق گمراه کنی با مهمل
 برسرت نیست بجز فته و شور
 کوری و دیده حق بینت نیست
 تا بیغما بیری مال کسان
 خوری و باک نداری از بد
 از توجز شر نشود دید اثر
 گریه کن به رسیه روزی خویش
 رستن از چنگ عدالت نتوان
 تیشه عدل کند بیخ ستم
 گر که فرمانبر و نا فرمانند
 برتری نیست زکس بهر کسی
 گر گدائیم و اگر سلطانیم
 نیست رجحان احدی را بکسان

ایکه از نطق و بیان انسانی
 ریزد از رویت تزویر و حیل
 بنده نفسی و مستی زغروز
 دعوی دین کنی دینت نیست
 میکشی نقشه در اغفال کسان
 هرچه وز هر که بچنگت افتد
 اند کی گرشوی از خویش خبر
 چون نداری نظر دور اندیش
 بخدائی که تورا داده توان
 پایه ظلم نماند محکم
 پیش حق خلق همه یکسانند
 ناتوانا و تواناست بسی
 همگی پیش خدا یکسانیم
 آفریده همه ما را یکسان

عنصری عاقل و سالم گردی
 از ددی وارهی آدم گردی
 زین تباہی بنما استغفار
 راه مردان خدا پیشه نما
 ای بدا بر تو که نادم نشوی
 ره حق نیست چو پروین مسدود
 پس چه حاجت بوداین گفت و شنود

من خر نمیشم

من بسان دیگران خرفه و خوش باور نمیشم
 گر سوار خرنیم مر کوب بر هر خر نمیشم
 گرچه آن استاد خر گردن جهان را خرشمارد
 هان تو خواهی خرسوی خرسو ولی من خر نمیشم
 کی روند ارباب دانش زیر بار جهل و غفلت
 چون تو از غفلت دچار وهم خوش باور نمیشم
 کافرم گرمن تو نتوانی مرا خوانی مسلمان
 گر مسلمانم زقول چون توئی کافر نمیشم
 حز بفرمان خدا و امر پیغمبر نه پویم
 دست آویز دروغ ای واعظ خودسر نمیشم
 پیش هر چاقو کش مندیل بند بی سوادی
 نوکر بی مزد چون افراد غارتگر نمیشم
 گر به آئین و کیشم پیرو ایمان خویشم
 لاجرم با این صفت تسلیم زور و زرنمیشم
 میکشد بر دیده ، پروین خاک راه مستمندان
 زان فزون تر گر نباشم از شما کمتر نمیشم

پیگر ھپنچھ

پندو اندرزو خصوصیات شاعر

یاوهین بگوش خران

یانجاست به چوب آشقتن
 نشود نسل داریوش قرین
 چنگک با او رمزداهرمن است
 چون شما اهرمن بسی گشتند
 رادمردان و خسروان دلیر
 ن فشانند درنجات پشن
 وفضل را نگه دارند
 نیست باعلم وفضلشان سروکار
 کلی تواند شاخت اهل ادب
 کرده دندان بجان دانش تیز
 غارت و کشتن است و خونخواریست
 نیست جز اقتضای حیوانی
 کی نماید درنده رحم بکس
 خود در این راه صاحب نظری
 لازم آن نیست گوییمت و چه کی
 شکل ماراست بانوشن مار
 خواندن یاسین بگوش خراست
 آنچه آمد بعضی مریم
 به کز آنان گزین پاباشی
 بهمه داده این چنین تعلیم
 گرتودیدی سلام ما برسان
 فحش حیف است بر شما گفتن
 بشما باز مانده تیموجن
 فرق ما و شما درین سخن است
 مز دائی نژاد زرتشتند
 همه اخفاد داریوش کبیر
 هم در این عصر و هم بعصر دگر
 دشمن مردم تبه کارند
 وحشیان مغول ویاتاتار
 آنکه نشناشد خویش و اصل و نصب
 چون نیای کثیفشنان چنگیز
 کارایین قوم چون تبه کاریست
 گرگ را راه ورسم میدانی
 خوی حیوان درندگی شدو بس
 ای که پابند دانش وهنری
 بهتر از من بری بمطلب پی
 منطق این گروه دیو شعار
 سخن هر قدر بعد با اثر است
 بر تو آید زبندگان شکم
 خواهی گرزین ددان جدا باشی
 زانکه سعدی سخن سرای قدیم
 ماندیدیم عافیت زخسان
 کن چپروین بقول سعدی گوش
 پی اصلاح نفس خویش بکوش

در ک طاعت بخدا

درک هر گز نکنی واکنش از خدمت خلق سر موئی نبری خواسته یزدان را
شام غفلت سپری صبح حتی تبت بدمید پرده جهل فروهشته زرخ دوران را
بنه این جامه تلبیس بیا آدم شو چشم دل واکن و بین مرتبه انسان را
رمز طاعت بخدا خدمت بر مخلوق است گوش جان باز کن و درک نما فرمانرا
جهد پر وین همه جادر پی اصلاح شماست
نکند بیم چو تکفیر نمائی آنرا

مکتب اسلام

بت پرستی در شئون مذهب اسلام نیست اجنبی خواهی طریق منصب اسلام نیست
میتراشی گه بت و گه مپیرستی کار خویش سجده بردن غیر یزدان واجب اسلام نیست
آنچه من می بینم و هستی تو در روی غوطه ورد آن محیط کفر باشد مذهب اسلام نیست
مکتب اسلام در شش خدمت وصدق وصفاست رنگ تزویر و ریا در مکتب اسلام نیست
با شعار عدل و حریت مساوات حقوق بین هیچ کس در قالب اسلام نیست
شرط این دین خدمت مخلوق و طاعه بر خدا است زور گفتن در طراز منصب اسلام نیست
در کجا قرآن بفاجر داده حق و امتیاز گردد حیثی هست جعل است از لب اسلام هست
راستی وزهد و تقوی امتیاز دین ماست آنکه مشرک بر خدا شد صاحب اسلام نیست
آنکه گردد طالب حق رسته از بند قیود گراسیر سیم و زرشد راغب اسلام نیست
روز رنگ دیگر و شب در لباس دیگرند این چنین روز و شب اسلام نیست
هر که بینی ره بیزدان می برد از کیش خویش یارب انان که یارب یارب اسلام نیست
ساده و عاری زپیرایه بود شرع مبین هر خرافات و توهم مطلب اسلام نیست
آفتاب شرع احمد مظہر نور خدا است مهر رخشان رافروغ کو کب اسلام نیست
دعوی اسلام دارد گر که پر وین بت پرست
گو مجیط کفر جای مو کب اسلام نیست

عادت بخوبی دیگران

ای آنکه شهیر روزگاری
چون بگذری شهرتت بمیرد
نامی نیکو گذار و بگذر
هر گز نام نکو نمیرد
پیدایش هر کسی برنگی است
رنگت خواهی اگر بگیرد
همرنگ تو باش؛ هر رنگ
چون رنگ ک تو بر کسان نگیرد
خوی بد و نیک خلق پذیر
گر خوی تو کس نمیپذیرد

رفتن ماه بسیوی ماه

فراتر میرود خواهی نخواهی
که گفت از آسمان و گاو ماهی
نباشد به از این ره شاهراهی
در آن گفتار نبود اشتباهی
که عقل هر کسی داده گواهی
نبیند، آن تبه بین جز تباهی
کند نورانی از دانش سیاهی
زادانش بر کسی نبود گناهی
سند تحقیق صدق از حرف راهی
روان گردیده سوی ماه ماهی
که دارد خوبتر از این گواهی
بشر هان در فضا پیموده راهی
دگر پوسیده شد فکر ارسطو
باسرار طبیعت گر بری پی
زطیران بشر گر گفت سعدی
بود انسان زدانش بر تر از آن
طریق جهل و غفلت هر که پیمود
ولی آنکس که پوید سوی دانش
بهر علمی ندانستن گناهست
شنیدم مه جیبی در فضا رفت
چه هرجنسی نماید جذب هم جنس
گواه خوب رویان خوی نیکوست
جهان پروین شود از علم روشن
چو دانش هست زانوار الهی

همگان راهنمگان هیئت‌آنده

ادعای فضل خود برهان نادانی بود
بی‌عمل هر دانشی چون جسم بی‌جانی بود
سطح فهم هر کسی را حد و میزانی بود
فهم همگان در خورا فکار همگانی بود
قدرت اندیشه‌ها را دور و پایانی بود
فی المثل لطف سخنها با سخنداشی بود
طالب عرفان پی تحقیق عرفانی بود
مرد روشن بین اگر پروین بود بحر العلوم
در جهان معرفت درسلک نادانی بود

گرچه از داشتن مقام و جاه انسانی بود
علم و دانش را عمل همواره می‌بخشد روان
بر همه دانستنی‌ها کس نمی‌باشد و قوی
جملگی را جملگی دانند هر کس قدروسع
ز آنکه دریاها دانش را نباشد ساحلی
ارزش هر دانشی در نابش و تأثیر او است
پیرو مادی کند کوشش برای مادیات

گناه مفتخره ارمی

بعرف ما گنه‌ی همچو مفتخره ارمی نیست
بکار ده تن بهتر زکار کاری نیست
بسرنوشت کسان بر کس اختیاری نیست
جز این بکسر زکسان چشم انتظاری نیست
زکس بدش تو سر باریا که باری نیست
زرفتگان و سلف نام و افتخاری نیست
نصیب بیهرا ن غیر رنج و خواری نیست
سزا وی بجز از تعز و لعن باری نیست
مشو تو انگل و تحمیل دیگران پروین
که بهرا این عمل رشت رستگاری نیست

تباهکار شمر آنکسی که کاری نیست
ترا چو داده خدا روح و پیکر سالم
تو قادری که کنی سر نوشت خود تعیین
امید خلق زما و تو کار و صدق و صفات
تو گر نباشه سر بار و بار دوش کسان
نظر کنید بتاریخ غیر کوشش و کار
بزرگی زاده کار است و دانش است و هنر
ز دست رنج کسان هر که حیف و میل کند

پروین و هنر میو دلای

چه میشد گر که گیتی خالی از روی وریا بودی بنای آفرینش پایه اش صدق و صفا بودی

چه میشد گرنبود انگیزه‌های شوم و وحشتزا همه اندیشه‌ها بر محور مهرووفا بودی
 چه میشد گر نمیبودی اثر از این تباہی‌ها جهان معنوی از عالم مادی جدا بودی
 چه میشد گر نبودی شهوت و ازوهوس ما را زخواهشای نفسانی: وان‌ماجدا بودی
 چه میشد گر نبود ازنامرادیه‌اشان بر کس نبودی لفظ ناکامی و هر کاری روا بودی
 چه میشد گر نبوداین واژه‌ها رشت و بیمه‌عنی کجادردمان هروازه‌ای خلقی فنا بودی
 چه میشد گر نبود آنکه لوح آفرینش را رقم میزد کمی با خصلت ما نور معنی آشنا بودی
 چه میشد آنکه لوح آفرینش را اسرار بقا بودی کمی از نوک کلکش فاش اسرار بقا بودی
 چه میشد گر ضمیر ما مبرا از حسد میشد بجای خیر گیهالطف و شفقت رهنما بودی
 چه میشد گر که نور معرفت‌میتاافت بر دلها هزاران درد بیدرمان دلها زان‌دوا بودی
 چه میشد هان که پروین را بوداین مغز‌سودائی روان مازچنگ ارزوهاهم رها بودی
 چه میشد هان که پروین را بوداین مغز‌سودائی
 من از دل یا که دل از من مجرا و سوا بودی

خطه‌الآدمی

| | |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| لیک از سیرت تو از حیوان کمی چیست در تو از خصال آدمی وز تهور بیرگ ازموشی کمی با تو میگفتم که نوع شلغمی کیسه صفراو دیگ بلغمی نیست غیر از خوردن و ... غمی هر کجا تا مفت یابی والمی فی الحقيقة قهرمان اشکمی وز رزالت یکه تاز عالمی روزوشب از سایه خود میرمی کس نجوید چون تودر هر سردی | ای هیولا گر بصورت آدمی ادعای آدمیت میکنی از درنده خوئیت مانی چو گرگ گر که شلغمرا نبودی آن خواص ای شکم‌خواره توئی عبد شکم هیکل منحوس بی نور ترا بهر سوری روزو شب اندر تلاش میکنی هنگام خوردن جان‌فدا ای گدا از هر گدائی پست تر چون گرازان در محیط زندگی سر شناس مردم بی بند و بار |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در شیادت بینظیری زین مقام
نبودت ز (ارسن لوپن) دست کمی
رجح پروین از پی اصلاح تو
نقل یاسین است و کوثر خره‌می

ایقان و غرائب جنگی

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| ناوک خامه‌ام شکسته شده | فکرم از قیل و قال خسته شده |
| زر سوم گذشته نیست خبر | دیگر در طبعم دوستان هنر |
| پی مضمون تازه میگردم | از مضامین کهنه دلسزدم |
| عارف ورند و نکته سنج وادیب | زهمندی بذله گوی ولبیب |
| که بافسانه‌اش شباهت هست | مطلوبی تازه‌ام رسیده بدبست |
| هست پاتا سرش حقیقت و راست | کر که کردی دقیق بی کم و کاست |
| کرده از روی معرفت تحقیق | در جمیع امور گشته دقیق |
| بینشان دسته‌ای خرافی هست | زهمه رسته‌ای زعالی و پست |
| بخش بعضی زیاد و بعضی کم | هر کس از هر قماش دارد سهم |
| شده اندر کتاب وی توصیف | الغرض از همه وضیع و شریف |
| کرده انباشته یکی دفتر | از خرافات اجتماع بشر |
| کرده از قلزم حقیقت فک | منجلاب فساد را یک یک |
| که بخود داده‌اند نسبت دین | تا رسیده بخیل منحرین |
| داده توضیح مطلوبی کمیاب | و زیبان یکی ز پیرو باب |
| چاله‌ای را بدل نموده بچاه | مثلا آن بهائی گمراه |
| که بود برد و باخت آنرا کار | خوانده دین را نمونه‌ای زقمار |
| پی بردن کمند تکیه بران | خلق باید همه زخرد و کلان |
| همه خود را خدای خود سازند | روش بندکی براندازند |
| شاهد آورده کاه از کادان | به راثبات باطل آن نادان |
| داده میرزا خدا چین دستور | در کتاب سخیفه‌ای منقول |

به تباہی نهند پایه کار
 از عقب برد با یدگر نرود
 رستگاری هر آنکه میجوید
 کرد معدوم فضل اصل بشر
 که بر او خند عارف و عامی
 که براو بسته ریشه عصمت
 امر اجرای این صفات کند
 بنی اخوات و آنچه نیست حلال
 غیر مادر بهیمه ساده
 کرده معذور اندکی کم و بیش
 چون نجس جز، بها ندارد خاک
 رسم عصر حجر کند، تجدید
 یا بهر جا که روکند کرده
 نیست مانع برای هیچکسی
 که مهیاست بیر هر د بیل
 نکنند اینهمه مزخرف گوش
 شرم دارند سیک و گبر و هنون
 ایکه دارای فهم و انسانی
 درک عبرت از این حکایت کن
 چشم حق بین زحق نگردد دور
 بهتر از هر کسی برد بامور

که پسرهای آن تبه گفتار
 در طویله چو خر بسر نرود
 باری ایقانشان چنیر گوید
 وزپی ازدیاد نسل بشر
 دارد از این مقوله احکامی
 مثلا رد مبحث حرمت
 نقض اصل تحرمات کند
 مادر و خواهر، دخت و عمه و خال
 همه را حکم حلیت داده
 مادران را هم از حسادت خویش
 هم نجاسات را شناسد پاک
 آری اینگونه راه و رسم جدید
 هر که هر چیز را خورد خورده
 هزد هر مغز خام هر هوسي
 خوانده زان کیش خویش را تکمیل
 خرس و خوک و شغال و گربه و موش
 زین تعالیم رشت ننگ آلود
 ای کسی کاین سطور را خوانی
 بنشین پیش خود قضاوت کن

آرزوی فردایا بیم و آمید

زندگی چیست وهم و خواب و خیال
 یا غم و درد و رنج و وزرو وبال
 اندکی گر کنی ز عقل سؤال
 نه چنین نیست از ره تحقیق

چیست پس آن نقوش رؤیائی
 نیمی دیروز و نیمی امروز است
 بود دیروز تیره یا الوان
 بهر فردا چگونه اندیشی
 گر زمان گذشته یاد آرید
 آید آینده نیز در نظرت
 دی گذشت و کنون شود سپری
 دائم امیدوار فردائی
 رفت شام سیاه و صبح دمید
 ایستادیم ما و دل هر دو
 و که فردای هیهم و موهوم
 همه اسرار، اوهمی جویند
 هست آینده آرزوئی خام
 وجودی که بر تو هرئی نیست
 ایکه گرم ذخیره درمی
 چه شوی یا چه بوده‌ای زنخست
 فهم حال گذشته چون نکنی
 غافل از سیره گذشته و حال
 چشم باریک بین خود واکن
 معرفت داروی ثمر بخشی است
 چون زکشت کسان تو بهره بزی
 دیگران بهر تو نهاده اثر
 ماه و پروین همی کند تشویق
 کی توان جز برنج و کوشش و کار
 در بچنگ آوری ز بحر عمیق

مقام عرفا

قطعه زیر بمناسبت انتقاداتی که برخی از ناپختگان در بعضی از جراید و مجلات از ساحت مقدس عرفا و شعرای نامی نموده‌اند انشاد گردید:

لیک در باطن طبق عملت نیست نشان
عارفی گرچه دهی نسبت بد بر عرفان
نسبت مفتخاری از چه دهی بر آنان
تا کشم بر خط عرفان یکایک بطلان
کانچه از دیده نهان است نمایند، عیان
می‌کند مملکت ظلم ستم را ویران
قلبی حساس و قوی باید باطیع روان
خرد پیر همی خواهد و افکار جوان
جانب حق و یقین بی بری زین شکو گمان
می نمودند ز گفتار ره سود وزیان
صحت گفته خود را بدلیل و برهان
هست معلوم عیان راست چه حاجت به بیان
کس نخواهد کمدهد نسبت شاعر بر آن
جهل و غفلت شده باعث نه کلام عرفان
نکند هیچ کس از حرف مسلم اذعان
از ره رنجبری تهیه مرا آمده نان
دون بود گر که بری حاجت پیش دونان
که بدل قصد تجاوز نکنم بر دگران
شیره جان رودم تا سخن آید بزبان
که بدت آید از خون دل رنجبران
چون نیازم نبود نیست غم سود وزیان

ای که در ظاهر خود دعوی بیجا داری
فاضلی گرت تو، چراتیشه زنی بر بن فضل
در کچا شاعری از تبلی او صاف نمود
در کجا از کار اها کرده بگو
شعر اجهری افسرده ز فکر بشراند
حرف حق از دهن شاعر چون بمباتم
مایه شاعری و شعر نه تنها سخن است
بادو ابیات نه هر هزله سراشد شاعر
گر، به ادوار حیات بشری غور کنی
شعر در همه ادوار با قوام بشر
شاعر آن است سخن گوید و ثابت سازد
سخن نیک و بد اندر نظر اهل خرد
گر کند مفتخاری عمر بوافور تلف
یا یکی باده گسار است و یا گرم قمار
سرا باقای جهان بسته بسعی و عمل است
فخر دارم که ازین خاک درم رنجبرم
دهر دون است ولی رنجبری دون نبود
من باین حرفه جانکاه مباراکه کنم
نکشم شیره ولی از تن من شیره کشند
بر من کنج قناعت ثمرش بعزم زیامت
من وارسته ندارم بکسی چشم نیاز

زانگه دل سوخته داند غم دل سوختگان
 قظر آیست ذخونا به چکاندمز گان
 بگرسم خلق بکوبند به پتک و سندا
 پیرو راه حقم چهره نتابم زین ره
 همه پرسند چه میگوید و این پرین کیست
 جان فرسوده‌ای در جسم نجیفی لوزان

دافتاش بی زر

داشش بی زر تو میگوئی که تاور میکند
 زر محبط را هنرمند و سخنور میکند
 فیلسوفان جهان را بی زری خرمیکند
 خوی نیکت بی زری با بد برابر میکند
 جنگجویان جهان را فر میکند
 زر نکوکردار را آخر ستمگر میکند
 زر مسلمان را دوان در سلک کافر میکند
 خلق را زر منکر دین و پیغمبر میکند
 چرک دنیا شخص راهم گورو هم کرمیکند
 هر عمل را بیریا از بهر داور میکند
 کسی نظر بر اشعه خورشید خاور میکند
 نور عفت دیده و دل را منور میکند
 هر فسادی را که دیدم در بشر زرمیکند
 کن صفا خاک رهی باز ر برابر میکند
 هر چه شیرین شدن هر گز کارشکر میکند
 هی نه هرسنگی بدخشان لعل و گوهر میکند
 ادعایی بی حدت بر گوکه باور میکند
 غافلی تا چند گردونت چه آخر میکند

بادل سوخته خویش کنم راز و نیاز
 از دل آید سخن و نقش بکاغذ بند
 پیرو راه حقم چهره نتابم زین ره
 همه پرسند چه میگوید و این پرین کیست
 ای که گفتی مرد را دانش توانگر میکند
 زر چو نبود عارف کامل محبط میشود
 بی هنر با بودن زر فیلسوف اعظم است
 زر چوداری زشتیت میکسر شود هموار و نیک
 زر قوی سازد ضعیفان را بمیدان نبرد
 زر اساس عدل را سازد بساط ظلم و جور
 زر ضعید القس رایکدم کند پست ولیم
 زر چوا فزو نشدن ما ید بر کسان ایجاد شرک
 زنگ مادی از درون نور معانی میرد
 مرد بینا دل کسی باشد که از زربگنرد
 آنکه از نور حقیقت گشته روشن خاطرش
 ظلمت شهوت ز خاطر ، لطف روحانی برد
 تنگستی را ستایش میکنم زیرا که من
 جان بقر بان نگاه پاک آن صاحب نظر
 در کف هر کس نیافند کیمیای معرفت
 هر گیاه هرزه دریانه مر جان میشود
 ای بشر ای از تمام خشک و تر ناچیز تر
 تا یکی بالی بزور پنجه تدبیر خویش

کبرو آزوشهوت باشد اساس افتخار؟ یادوصدها خصلت زشن فزو نترمیکند؟
 گئی(پروین) حسن قبح خلق زمز حکمت است
 کانچه بر هر کس همی باشد مقرر میکند

جشن حد ساله هندوها

این شنیدم هست هندورا یکی جشن بزرگ
 کز پس یکقرن گرد ایندوسازاند استوار
 ازوضیع واشریف ازمرد وزن خردو کلان
 از که ومه بنده وشه یک روش در یک مدار
 جمله دریک انجمن ایستاده خاموش از سخن
 گوش و چشم جمع خاموشان بود دریک کنار
 تختگاهی اندر آنجا سر کشیده بر سپهر
 موبدی بالای تختی ناله دارد زار زار
 گوید هردم ای نژاد هند، ایا از شما
 هست فردی کو بدیده جشن هندورا دوبار
 بارها گوید نوا از هیچ کس ناید برون
 گر برون آید یکی آید برون از صد هزار
 در زمان موبد نوا از دل برادر کای گروه
 همچنان کوکس ندارد یادوی از جشن پار
 همچنین از هانماد کس که تا بیند سپس
 بار دیگر جشن را بینند بر جا پایدار
 ای برادر هان بیا از کار هندو پند گیر
 گر نیاید پند واندرز بزرگانت بکار
 این جهانی را که در هر سر یهایش سری است
 هیچ سر سامان ندارد زومشو امیدوار

پای بند خود پرستی تا بکی باید شدن
 شیوه اهريمن است این زود ازاو شوبر کنار
 از نخستین گام دانی بهربد فرجام نیست
 پس بخود ای وازاین بیغوله پا بیرون گذار
 گر گمان داری که گیتی کامران ماند ترا
 آب در غربال داری ماهی اندر کوهسار
 میرود زور جوانی پیک پیری چون رسد
 ز آنکه همواره خزانی هست دنبال بهار
 هر فرازی را نشیب وهر بهاری را خزان
 در پی است و خواهد آمد اندک هوشدار
 گر که پروین پای بند چرك و آزدنیوی است
 هان تو کوشش کن مبادا همچو وی گردی دچار

سهر گردن با نادان

| | |
|-------------|--------------------|
| سالها | ماندن در ته زندان |
| در بیابان | پر زخار و خسک |
| خفتن همواره | با تن عریان |
| تشنه بی | آب روزها بودن |
| هفتهها | یا گرسنه از پی نان |
| آب بیرون | کشیدن با غربال |
| رفتن خاک | دشت با مژگان |
| سالها دور | بودن اژ انسان |
| جوف غار | مخوف جا کردن |
| ریزه کردن | تمام روز و شبان |
| آهن با | دست و سنگ بادندان |
| سینه کردن | سپر بر شمشیر |
| همه آسان | بود وای سخت است |
| سر نمودن | دو لحظه با نادان |

از شیخ هضر نعوذ بالله

دی بود به محفلی حکایت
 وزبحث محدثین بیعلم
 از جعل خبر ابا ندارند
 زان خیل محققی سخن گفت
 پرداخت بشرح و بحث کافی
 رد کرد بسم حدیث جعلی
 رندی بمیان حرف وی گفت
 که شیخ مفید حدش اینست
 از شیخ مضر نعوذ وبالله

از مردم تیره بخت گمراه
 کاین مردم بیسوان خود خواه
 که کوه کنند و کوه را کاه
 چون بود در این امور آگاه
 با مدرک و با سند نه افواه
 از شیخ مفید بعد ناگاه
 کای یار عزیز قصه کوتاه
 که شیخ مفید حدش اینست
 از شیخ مضر نعوذ وبالله

رشته وهم خرافات

جانب مدرسه یکروز گرفت گذرت
 بنگری نره خران چونکه بتوزند بهم
 در یا کاری هر یک طرقش مخصوص است
 همقدم لیک گه مفت هنوزند بهم
 روزها گرم چریدن بسر آخر خود
 در بن حجره چوشب شد بسپوزند بهم
 رشته وهم و خرافات بهم میباشد
 آنچه نا بافته بینند بدوزند بهم
 گر معلم بسر درس بریند بهمه
 لاعلاجند تلامیند که بگوزند بهم

حاجت دیپلم ندارم

من ادیبه بیسوان حاجت دیپلم ندارم
 عالمی بی اجتهدام حاجت دیپلم ندارم
 شاعری شوریده هستم عارفی شیدا و مستم
 واقف از مادر بزادم حاجت دیپلم ندارم
 رهنوردی استوارم عاشقی زارو نزارم
 نا بکامم نا مرادم حاجت دیپلم ندارم

نکته سنجه بیسوادم حاجت دیپلم ندارم
 ازنهاد خویش شادم حاجت دیپلم ندارم
 بی نیاز از او ستادم حاجت دیپلم ندارم
 در محیط جهل و غفلت زادگاهم بود پروین
 هست نور افshan نهادم حاجت دیپلم ندارم

سیو ۵۵ سیو داڑد

اشعار زیر را در زمان آمارگیری در یکی از قراء شهرستان شادگان که بنام سوده
 معروف بود سوده‌ام

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| سوده از سوده‌ام و سوده زده | من سودا زده‌ی سوده زده |
| آنهم اکنون شده فرسوده زده | داشتمن از همه گیتی ذوقی |
| کوه بودم شده‌ام چون شبنم | بهر بودم شده‌ام چون شبنم |
| جای گیرم شوم آسوده زده | خرم آنروز که در گوش شهر |
| گرمخبط شده پرهیز نه عجب | گرمخبط شده پرهیز نه عجب |
| تیره گردد در ناسوده زده | تیره گردد در ناسوده زده |

گربه هکاره یاعوام فریبان

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| جامه تلبیس چو دربر کند | واه که این گربه سالوس ما |
| گاه تن خویش محقر کند | جلوه کند گاه چو شیر ژیان |
| تادهن و پنجه زخون تر کند | پا ودم خود کند از آب خشک |
| یابه پس شاخ گلی سر کند | میخزد چون مور بکنجی خموش |
| زانچه تومیدانی بدتر کند | چونکه شکاری بکفشن او فتد |
| گه ز هوا صید کبوتر کند | گاه کشد ماهئی از قعر آب |
| گربه شباht بتو سرور کند | شیخ ریای تو کم از گربه نیست |
| هر نگهت جلوه دیگر کند | در طلب صید قلوب عوام |

جیب ترا خلق پر از زر کند
 میتمعت باید باور کند
 تکیه بگفتار پیمبر کند
 خرتر از خویش که خرتر کند
 تاز درم خویش توانگر کند
 واهمه ازوحشت محشر کند
 سلب حق از مردم مضطرب کند
 قلب زن و مرد مکدر کند
 خدمعه و تزویر مکرر کند
 زین عمل همواره و مسمر کند
 شد شب دیگر زن دیگر کند
 راهنما خواند و رهبر کند
 کوشید کز ره همه را در کند
 رخ چه ب محراب و بمنبر کند
 جهد پی عالم دیگر کند
 چهره نه گه اسود و اصفر کند
 با شمر زحمت خود سر کند
 حرف حق اربشنود باور کند
 جامه چو کس زرد و چه احمر کند
 کوشید تا کرده خود زر کند
 پشت باور نک ستمگر کند

میبرد پروین بخدا التجا
 زانکه خدا چاره به رش کند

وهم و خرافات بخشی بخلق
 یا بس و رطب آنچه بلب آوری
 آنکه نباشد بخدا معتقد؟
 جوید همواره زین عوام
 گه به اجامر بفروشد بهشت
 گاه پی غفلت خلق خدا
 بلع کند مال صغیر و کبیر
 بین زن و مرد چوبیند نزاع
 چونکه زن از شوی بگیرد طلاق
 صیغه‌ی ده زوزه کند به رخویش
 متعه کند هر شبی یک دختری
 وای بر آن قوم که اهريمی
 دیو بگمراهی خلق خدا
 مرد خدا رسته زروی و ریاست
 کوشش وی نیست پی نام و جاه
 چشم نمیدوزد برخوان کس
 مینخورد لقمه بجز دست رنج
 حکم روا را ندهد ناروا
 غفت و تقوی نبود در لباس
 سیم دغل را نخرد اهل حق
 از در توحید چو برداشت گام

پیرو هش رو ب و افیون و قمار

ای که در ظاهر فریبی یکه تازی وزدرون حس و وجودان و شرف در جهل مدافون میکنی
کرده یک عمر گرامی صرف مشروب و قمار زانچه آید هان بدست خرج افیون میکنی
خمر و افیون و قمار این هرسه عادات پلید بر تو جمع و دعوی تطهیر اکنون میکنی
میبری افتاد بچنگت گر که گوش جبرئیل بهر یک دینار صدها فتنه و خون میکنی
گر اثربایی زاموال یتیم و بیوه زن همچو ترکان مغول بروی شبیخون میکنی
هستی هنگام خماری از شپش ناچیزتر حمله گاه نشئه گشتن همچو میمون میکنی
گر کمی بر نشئه افزائی شوی بحر العلوم ادعای دانش بی حد و افزاون میکنی
حقه وافور را خوانی رموز جام جم فر و فر شیره را فر فریدون میکنی
هیچ میدانی که هنگام چاخان با نوع خود خویش را گاهی ارسسطو یا فلاطون میکنی
یک گرم تریاک و شیره یادو گندم از حشیش صرف بهر سرت هر گونه مضمون میکنی
در خماری زندگانی شوم و منحوس است و زشت نحسی آن بادو پوک شیره هما یون میکنی
پیش تو فردوسی و سعدی و حافظ مهملند پور سینارا بهوش خویش مدیون میکنی
مشنوی مولوی گوئی ندارد اعتبار جعل از مضمون آن افشا و مکنون میکنی
عارفان عرفان شان بر عرف تو باشد چرند بلکه ذم کرد گار حی بیچون میکنی
گر بر افتاده شیره و تریاک و بنگ از روز گار چه بروزت از خماری آید و چون میکنی
بی حیا از هرامور خیر و گردان شوی لیک صرف اندر مفاسد گنج قارون میکنی
هستی از بی ارزشی از هر جهودی پست تر با چه خود را همسر دادو ساسون میکنی
جیبت از بی پولی بگرفته است تار عنکبوت با چخان خود صاحب میلاردو میلیون میکنی
گشته برخی از جوانان از تونک بت منحرف بسکه در اطراف شان نیر نگ و افسون میکنی
با وجود آنکه میدانی که پروین واقف است

بیگدار اینجا عبور از رود جیحون میکنی

بامچانین طرح همکاری

تا بکی از فعل زشت ناکسان خون دل از دید گان جاری کنم

کی توان از خلق بیزاری کنم
 ترک درک فهم و هشیاری کنم
 با مجانین طرح همکاری کنم
 مشی آنان را طرفداری کنم
 دفع شر آن بعیاری کنم
 خویش را از هر صفت عاری کنم
 همچو خربنده خرکداری کنم

خلق بیزاری کنند از خویش و من
 برسر آنم کزاین پس گر شود
 سرگذارم در بیابان جنون
 یا بکوی لا ابالان رو کنم
 گر پلیس عقل گردد مانعم
 رشت و زیبارا کنم از دیده دور
 یا در اصطبلی که مملو از خراست

هرچه پروین خلق آزارم دهند
 کی توان تامرد آزاری کنم

آنچه خوانی محال نیست محال

گرچه پیدایشم بود ز دغال
 که فتادم به پنجهی دجال
 گوچه باکش زمرگ و بیم وزوال
 سودم از عمر گشته وزر و وبال
 با شیاطین بسر کنم همه حال
 که در او سر کنم بهر منوال
 نه بکس شد نه میشود الحال
 نتوان با قضا نمود جدال
 چونی با این جهان پر جنجال
 نیست تسلیم را جواب و سؤال
 هست امری محال در همه محال
 میشود گاه گاه استعمال
 آنچه خوانی محال نیست محال

من گران سنگ همچو الماس
 یا چو انگشتی نگین جم
 آنکه دائم زخلق در رنج است
 ذلت از خلق میکشم شب و روز
 جای الفت بمردم هنری
 محفل انس من سیه چالی است
 این چنین رنج و ناروائیها
 باری برمن هر آنچه بود گذشت
 کرد از من سؤال اهل دلی
 گفتمش در امور تسلیم
 گفت تسلیم قید و شرط شدن
 گفتمش منطق نوین گوید
 در طبیعت وجود منقی نیست

لیک پروین طریقه نیکان
 هست پیمودن طریق کمال

حق و باطل یا بیم و امید

همه در بحر بیکران جهان
مت Hibیر میان بیم و امید
تو و او من همه پی مقصد
بجنون ما و بعد ما همگی
فرق موئی است بین باطل و حق
لیک کس در پی حقیقت نیست
زانکه پروین بشرز خیر سری
رهروان نوند و ما هم نیز

در تکاپو شوند و ما هم نیز
هر طرف میدوند ماهم نیز
رفتهای میرونند و ماهم نیز
در عمل پیرونند ماهم نیز
گر بحق بگروند و ماهم نیز
خلق حق نشنوند و ماهم نیز

قلیان روحی شاعر

اشعار زیر سوژه آن ازاله‌امی است که با سؤال و جواب دوست دانشمند جناب آقای
محمد علی ناصح اصفهانی در سال سی و هفت انجام گرفته بود در فروردین
سال چهل و دو بنظم آمده با در نظر گرفتن مصحابه‌های پروفسور ایپکا

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بنخشد ثمر بر کس احوال من | چه میپرسی ای ناصح از حال من |
| چو سودی نبرده ز من روزگار | جهان بامن و چون منش نیست کار |
| که از کود کی خاطرم تنگداشت | جهان گوئی بامن سرجنگ کداشت |
| دلم مملو از رنج دیرینه است | درونم زگیتی پرازکینه است |
| نه این رنج بس بود بر آن فزود | بخردی زچنگم پدر را ربود |
| نهال مصیبت بچانم نشاند | برخ چون غبار یتیمی فشاند |
| زهر موهبت کرد بی بهره ام | یتیمی عیان شد چو در چهره ام |
| معلم طبیعت مرآگشت و بس | مرا بر معلم نشد دسترس |
| مرا تجربت درس و تعلیم داد | طبیعت در دانشم بر گشاد |

بسی امتحان کرد و داد عبرتم
 که از نیکنیک وز بد بد رسد
 چو آموزگارم بود روزگار
 فروزندهٔ جان تاریک باش
 که جان و دلم ناشکیبا بود
 بهتذیب و ترقیب اهل وطن
 تم خسته زین رنج تحقیر شد
 ملامت کشیدم ز هر نا کسی
 چه سودی است بهر من اندر زمن
 بهل تا چو من گم شود نام من
 چنین بوده تا بوده این روزگار
 سزاوار او ذلت و خفت است
 بود فهم و ادراک وزر و وبال
 به بیرنگی کس کی شود آشنا
 زیاران ندیدم بغیر از جفا
 نباشد جوی انتظار بقا
 دلیل آرم از قول پیغمبرت
 که جان و خرد را شد آهوزگار
 روا داشتی نسبت کافری
 ز قلم خطابود معذور دار
 که روشن بود در برهر کسی
 که بی شاخ را میکند شاخ دار
 چه تقوی و استادی پارسا
 که نبود برآنان نظیر و قرین
 شود زنده زین پس زبان لغت

فقط رهنا شد بمن سیرتم
 ز عبرت شدم واقف از نیک و بد
 نیاز از چه دادم بآموزگار
 نخواهی اگربد برونیک باش
 مرا شکوه از تیرگیها بود
 کشیدم چهل سال رنج سخن
 عوض حاصلم ذم و تکفیر شد
 زیانها از اینراه برم بسی
 تو گوئی سخن میدهد ارز من
 که شد پخته ز اندیشه خام من
 تو میگوئی ای مرد پرهیز کار
 هر آنکسکه از دانش نعمت است
 خرد بر خردمند بخشد زوال
 مرانیست چون رنگ عجبوریا
 نبردم از این ملک بوی وفا
 در آن ملک وملت که نبود صفا
 نباشد اگر قول من باورت
 محمد پسندیده کردگار
 بر این تیره بختان از دین بری
 قلم از کفم برد اگر اختیار
 خطاب اندین ملک باشد بسی
 عجایب بسی بینی از هر کنار
 شود نارسائی زعنوان رسا
 همان چار فرد سخن آفرین
 کز آن چار قاموسدان لغت

گه از شعر نوبار خود کرد بار
 سخن را بیان و معانی نبود
 پای صبا پاره گردید کفشن
 بیمار است روی سخن را چو ماه
 که رجحان برومیبرد کافری
 نه شرم از خدا و نه از خود حیا
 گرفته بکف ابتکار هوس
 کند نوش جان خون خلق خدا
 ندارد جوی رحم برخشك و تر
 کنند آلت دست خود کیش و دین
 شکم کرده اشباء از مال مفت
 کجا مانده بهر کسی وزن و ارج
 ادب دوست مرد توانای چك
 بعرفان شرقی است خوب آشنا
 چه اندیشد از شعر وزشاعران
 زلطف معانی وطبع روان
 کلام بزرگان مشرق زمین
 ستایش نمود وبسی احترام
 زعرفان والفاظ شیرین آن
 بجهان ودل مرده جان میدهد
 ولی ما چه هستیم اکنون خجل
 فروزنده در دیده مردمیم
 نه پوئیم اندر ره دیگران
 نه عترت بگیریم از کارخویش
 فرو رفته پروین همه در گلیم

وزآن شعر نو ساز استاد کار
 نبودی اگر ناله های کبود
 برآورد از بسکه جیغ بنفش
 زفریاد زرد وسفید وسیاه
 بدعوى آن مرد از دین بری
 کند دعوى زهد روی ریا
 چه سودا گران دیار هوس
 بتزویر وتلبیس وعجب وریا
 چو یغما گران از خدا بیخبر
 تعجب که این خلق عاری زدین
 همه مرده خوارند و گردن کلفت
 از این بل بشوها وزین هرج و مرج
 بین تا چه فرمود دانای چك
 سخن سنج چك پرسور ریبکا
 نگر کان خردمند روشن روان
 زعرفان و ترکیب آن در بیان
 ستود آن خردمند باریک بین
 رحافظ پس از هفت قرن تمام
 زسبک غزل و مضماین آن
 نه تنها سخن را روان میدهد
 چنین بود گفتار آن پاک دل
 چرا زانکه در ارزش خود گمیم
 نه از خویش داریم راهی نشان
 نه هستیم مومن بگفتار خویش
 چو خود بهر خود هریکی مشکلیم

که بگشاید این قیداز پای ما
نسازد بجز ما ، کس احیای ما

سوز ایام خردی شاعر

تر کیب بند زیر نمونه از قلیان روحی شاعر است که از بذوزندگی داشته و الهام بخش
بیان آن در تمام آثار اوی گردیده

بسنواه اهل دل آواز دل پر خونم و چه بودم چه کشیدم چه شدم هان چونم
بی سبب نیست گرف افسرده دل و محزونم کرد لیلای پریشانی و غم مجنونم
شاکی از خویشم و نبود گله از گردونم
عمر بیهوده تلف کرده حدر وقت گرام شکوه از خلق کنم یا زهوس بازی خام
بیش از آنی که شود عالم خاکی وطنم
پدر آنکس که پدیدار از او کشته منم
کی توان کرد ادا دین پدر با سخنم

ز آنکه آن عارف وارسته پاکیزه سرشت
سالک ورنجبری بود چومردان بهشت
دام تزویر وریا در گذر عام نداشت
بنده نفس نبود و هوش خام نداشت
از پی طاعت حق لحظه‌ای آرام نداشت
از خرافات فراری شده او حام نداشت
حیله و مکر چواین مردم بدنام نداشت

داشت با زهد و ور ع شورو نشاطی زصفا
از محبت شده گوئی همه جالطف و وفا
من ندانم ز کجا آمد واوشد بکجا
بود زین کالبدش رنج و شدار ز رنج جدا
دید فانی است جهان رفت پی ملک بقا
یا بقا را بفتا دید و فتارا به بقا
گشت آن جان شریف از قفس جسم رها

رست آسوده زتاب وتب تن رفتش شد سبب بی سرو سامانی من
بود نه سالم و نه ساله پس از مرگ پدر درک نیکو کند این غم که بن کرد اثر
وضع آن روز سیه هست هنوزم بنتظر نکند تا که نبیند سخنم کس باور
هر زمان میخورم از خاطره اش خون جگر

هم دم وهم نفس روز وشب تارمنست
از خدا بی خبری کرد مرا استثمار
بجز آن خیره سر گمره واز حق بیزار
گرچه از جرم بدیها بیدی گشت دچار

لیک از شدت بیداد وتبه کاری وی
سالها شد که همرا داشت چسان برده اسیر
زدلم از ستمش شد بغلک بانک نفیر اول عمر مرا کرد دل افسرده و پیر
آن مصائب نرودهر گزم ازلوح ضمیر

بردپروین ز کفم فرصت دوران شباب
در عوض داد بمن بر رخ و مو رنگشیاب

هدمت نفس

غرق دریای توهم گرم بحث قیل و قال
گاه میبخشد تنعم که غم و رنج و و بال
به رهات زین شوره زار آرزو آب زلال
صفحه آینده را از رفته نتوان دید حال
درک و فهم این لغز باشد بسی برام محال
چاره جوئی راز نیروی خرد کرد مسئوال
مشعلی افروز و برو اماند گان بنمائال
بی طهارت کس نیابد راه در قرب وصال
تو بدام غفلتی پا بند موی و خط و خال
کی توانی زاده جوئی سوی معراج کمال
گفت آنجا نیست مارا ره مده بسط مقاول
گفت مکنون هر چه آمد در نظر نبود محال
این برد سوی بقا و اوان کشاند در زوال

مستی ایدل تابکی زین باده خواب و خیال
این تمایلهای دنیائی که نامش زندگی است
سر بدامان تحریر بس فروبردی نشد
رفته و آینده را سازم چو با هم منطبق
کس نمیداند که فرد اهست نوزادش چه نام
چون ندانستم چه بود آغازم و فرجام چیست
کای فروزان اختر تا بند درد هلیز جهل
گفت ای آلوه شهوت غریق حرص و از
در حریم معنویت نیست از صورت خبر
تا چنین در تنگنای جهل و غفلت اندری
گفتم اندر خلق ت من جهل را انگیزه چیست
گفتم از این خواب غفلت هست بیداری مرا
گفتمش تو فیر بین جهل و دانش چیست کفت

گفت داش مطلع نوری است زانو ارجال
 از اتم آماده میگردد جهان بهر زوال
 کازپی محو بشر پیماید این راه وبال
 منحرف هر گز نگردد از طریق اعتدال
 حس مادی میکند محروم شناز اوج تعال
 تا نگردی نیست بر هستی نیابی انتقال
 می نه بتواند که تا یابد بمبدأ اتصال
 هست گیتی مکتبی کاز چشم دل خواهید خواند
 همچو پروین درس عبرت را از روز و ماه و سال

سالکان ملک وحدت

گفت با من بیدلی پژمرده‌ای سردر گریبان
 شرح حال خسته وارستگان کوی عرفان
 کاین بخود گمگشته گان را از شدائند چیست لذت
 وین غریقان را چه سودائی بود در عمق طوفان
 در بیان فنا فارغ زهر بیم و امیدند
 در محیط نیستی گویا و خاموشند و حیران
 خیل این آوارگان وارسته از سود و زیانند
 در بر اهل نظر رنگی ندارد سود و نقصان
 درد خود را با که گوید چاره اش را از که جوید
 آنکه نشناشد را یعنی دنیا چه دردست و چه درمان
 زجرها ، بیچارگیها ، رنجها ، درمان ند گیها
 صدمه‌ها آشتفتگیها لطمehا از چنگ دونان
 رهروان کوی عرفان درد را داند درمان
 سالکان ملک وحدت وصلشان باشد زهجران

سوز دل را اهل دل سرمایه هستی شمارند
زهر غم را عاشقان نوشند جای آب حیوان
من نه خود زان رهروانم راز آنانرا ندانم
اینقدر دانم که حیرانم زانواری درخشنان
زین جهان وهم مادی رنج بهم هست عادی
چیست محنت چیست شادی خواه این باشد ویا آن
بزم و عشرت گنج ومکنت کامیابی کامرانی
من بقاموس لغت تنها نشان یا بم ز آنان
از می جام الستی سرکشیها هست و مستی
پایکوبانند در بزم فنا زان باده مستان
من از آن مستی خریدارم بلای سوز حرمان
آهنم بگداخته دارم هوای پتک و سندان
رهرو ملک فنا یک ذره در فکر بقا نیست
بیسر و پا را کجا اندیشه باشد بهر سامان
خاطر آسوده درد و رنج و محنت کی کند درک
حال مجnoon پریشان را نداند جز پریشان
سالکان کوی وحدت را چه بینی از سوانح
تن رها کردند تا فارغ شوند از محنت جان
ساخته از ماء و طینند غافل از شک و یقینند
بی خبر از کفر و دینند رسته از این جسته از آن
داشت پروین بیدلی سرگشته ای وارسته از خود
بانوای جذبه آهنگ دل انگیزی بدینسان
کیستم من چیستم من نیستم در عالم نیست
به رفانی بودنم لفظ فنا کافی است بر هان

علم از پر تو تجربه پدیدار شد

روان زمہرو وفا صیقلی کنید و منور
زهفت خوان هوس هر که بگذرد چو تهمتن
نصیحتی کنم بی ریا اگر بپذیری
لباس مرد خدا نیست غیردانش و تقوی
دقیق شو بحقیقت که در نظام طبیعت
که داده رونق این دستگاه در از لیت
ز خویش جوی هران را که جوئی ازد گران ذان
جهان برای تو و ما و او نمونه بود کار
بنای زندگی تو بعزم و کوشش و کار است
توای غریق جهالت ، در عمق چاه زلالت
ز آفتاب فروزان علم روشن کن دل
مفیده ر که سخن گفت بیریا شنو ازوی
ز شخص تجربه اندوز درس علم بیاموز
جز این هر آنچه بخوانی رموز علم ندانی
نبرده پی بمعانی تو از علم چه دانی
هران علوم که بین بشر بود متدال
مگر نه خاتم پیغمبران بغار حرا شد
مگر نه تجربه بگشود راه مکتشفین را
بدون تجربه پروین سخن زکس نپذیرد
مرا مسلمان خواهی اکنون شناس و خواهی کافر

سراب زندگی

تر کیب بنذیر در مذمت نفس برای سال ۱۲۳۵ سروده شده

با وحشت و بیم جا گزیدی
 همنگ خزندگان خزیدی
 چون موری لنگ آرمیدی
 از صدر باسلی پریدی
 زان وعده نسیهای خریدی
 زین دیگ طمع چه سودیدی
 بس حنظل جهل را مکیدی
 زان یک گل معرفت نچیدی
 جز حق نبود در امیدی

* * *

ای آنکه به غم سرای دنیا
 در غار مخوف زندگانی
 در قعر سیاهچال غفلت
 بودی چو عقاب وز جهالت
 بفروختی هرچه بود نقدت
 از خوان هوس چه بهره بردی
 شهدت همگی شرنگ گردید
 گلزار جوانیت خزان شد
 هان عازم وادی فنائی

آئینه قلب را جلا کن
 جان میطلبی تفت رها کن

* * *

پس روی بجانب خدا کن
 خود را بحقیقت آشنا کن

افتداده بدام آرزو ها
 از نشاء جام آرزو ها
 از مژدهی خام آرزو ها
 افسار و لجام آرزو ها
 در دست زمام آرزو ها
 جز حسرت و نام آرزو ها
 منظور و مرام آرزو ها
 چشم است بشام آرزو ها
 اینست درام آرزو ها

* * *

ای خفته بکام آرزو ها
 واپسنه بدام ننگ هستی
 هر پخته خویش داده از کف
 غافل که به پنجه کسی نیست
 کو آنکه در این جهان بگیرد
 بیچاره بخواب کس نبیند
 بسیار بزیر خاک خفته است
 هر صبح هزارها دمیده است
 حالی تو و یک جهان ندامت

دنیا و هر آنچه هست فانی است
 در ملک فنا نمیتوان زیست

برداده دناده آرزو چیست در مکتب عشق آرزو نیست



گر نیک و بدش بهم شمارم
دروی بهوا امیدوارم
آن به که حدیث حال آرم
در قلب چرا اثر گذارم
بازیچه دست روزگارم
تا من دل خود باو سپارم
صورتگر نقش روی یارم
خود نیز زخویش بر کنارم
آئینه عبرتی ندارم

دیروز هر آنچه بود بگذشت
فردای ندیده را چه دانم
جویم من ازاو چه کام و ناکام
دی شد سپری وزواش نیست
بازیچه بود جهان و من زان
کی داد دلی بمن زمانه
با این دل تنگ و قلب صافم
از من همه کس کناره جوید
افسوس که با هزارها رنگ



مائیم هزار آرزوها
امروز به آرزوی فردا

غفلت زده زین دوروزدنیا
دیروز به آرزوی امروز



آنجا که خرد گذر ندارد
اندیشه شور و شر ندارد
پروا جوی از خطر ندارد
باک ازیم خشک و تر ندارد
یک جو غم بال و پر ندارد
یا هست و بکس اثر ندارد
آنکس که ز خود خبر ندارد
آنگاه که دید سر ندارد
حق جلوه بکور و کر ندارد

روزی من ودل سفر نمودیم
در وادی غم هر آنکه ره برد
آنکس که بکشور جنون رفت
یکباره چو زد کسی بدريا
پروانه که گرد شمع جان داد
از سوختگان بجا اثر نیست
گیرد خبر از بسی نهفته
حلاج چه گفت بر سردار
بس راز نهان بحرف حق بود



پستی طلبی زنیستی جوی
هستی طلبی زنیستی جوی

حسته طلبی، زنیستی جوی
از هیکده جو ره سلامت

* * *

سرگشته بهر سوی روانی
آن به که زخواستن بعافی
جا کرده بخرقهی شبانی
تا چند بهر سرم کشانی
امروز بروز بعد خوانی
دراین گنران چه سود دانی
بیماری وضعف و ناتوانی
یکسو غم خامی در جوانی
اندوخته زین سرای فانی

ای خون شده ذل چقدر و تاکی
ای نفس شریر چند خواهش
ای گرگ هوس باغل تن
ای آرزو ای سراب موهوم
دیروز بارزوی امروز
فردا چو کنون کنون چودیروز
افسانه عمر چیست جزاین
یکجا غم سوختن زیختن
پا تا سر عمر جیزان نیست

* * *

برهستیش نیستی پسندیم
ما نیز برش وی بخندیم

آن به که بهیج دل نبندیم
خندد چو برش ما زمانه

* * *

زآنروزم هیچ درنظر نیست
کس راز ولادتش خبر نیست
در قلب موالدین اثر نیست
کم بود دمی که دیده تر نیست
شادی بهمه جهان مگر نیست؟
یا لایق این کرم بشر نیست
یک نوش بدیون نیشت نیست
تنها سودی است کش ضر نیست
چون دامن مادر و پدر نیست

آنروز که مادرم مرا زاد
آگاه نه من نیم از آن روز
زآنروز ز دوره توالد
زان لحظه که آمدم بدنیا
یکروز نشد که شاد باشم
یا هست و نصیب ما نگردد
هر جا بفلک فغان دلهاست
لطف پدر و صفائ مادر
هر گونه مواهب طبیعت

سوزی که درون سینه دارم
 بر صفحه کاغذش سپارم
 یا عارف وواقف زمانی
 کی قابل سلک رهروانی
 گزوی زهزار یک ندانی
 در بیع وشای آب ونانی
 تا از می جهل سر گرانی
 خود را همه جا خدای خوانی
 تا کی تن خود نمی رهانی
 خواهی چو نشان زبی نشانی
 بینا شوی بر همه معانی

از چنگ دل هر زمان بر آرم
 چون هدم واهل دل ندارم
 در پیکر علم گر که جانی
 چون در تو جوی وفا نباشد
 صد نکته رموز عشق دارد
 تا در گرو هوای نفسی
 کی بی بیری بجام وحدت
 غافل زخدا زخود پرستی
 ای مانده بتیره چاه غفلت
 در وادی لامکان مکان گن
 گر چشم بپوشی از علائق

* * *

پروین از دل صفا طلب کن وز ملک وفا بقا طلب کن
 بت خانه که خانه خدا نیست
 از خانه خدا ، خدا طلب کن

خریدار انجیر

رواج است البته بازار انجیر
 چه بیند گراورنگ و آثار انجیر
 به پشتی بود گربسی بار انجیر
 بنچار دزد تبه کار انجیر
 بگوئید مرگ امث دیدار انجیر
 نه انجیر هیمانند نهادار انجیر
 هم مرغ غنی گویلین که انجیر می خورد
 همی دیزد از طبع پروین لطائف
 چهان شایخ سرسبز پر بار انجیر

اگر شد فرلوان خویدار انجیر
 نه هر بطنور جزء انجیر خوار است
 بخر هر گزنا نجیر خوردن نیاید
 کند نوش چنان عاقبت فضله خود
 با نجیر خواهان نا دیده اتفجیر
 هم مرغ غنی گویلین که انجیر می خورد

کانون چرا

در چرا گاه طبیعت زوحوش وزطیور هر یکی را قرقی هست که کانون چرا است
این یکی در طلب طعمه کند عرض وجود آند گر راه نداند که چه کج بود چهرا است
اندر آنجا که بود قدرت گاو اون بخaran نه کسی پرسد علت نه دگر جای چرا است
گر که پروین نکند صدق سخن پیش عوام
اهل معنی است که داند چه دروغ است و چهرا است

حب وطن

شکایت از همشهریان عزیزم در خرابکاریهای مربوطه به شهر خود
کدام شهر و کدامین ده است موطن من که حب اوست چو قلادهای بگردن من
کدام شهر کدامین مکان من است که اندر و نبود یک وجب مرا مسکن
همان دیار که مالوف و زادگاه من است بهشت دوزخیان است و بهر من گلخن
چسان دیار من است آن مکان که در همه عمر نگشته حاصلم ازوی بغیر رنج و محن
چگونه شهر من است آن بلد که پا تاسر دراو نه جای سکونت مراست نی مامن
خجل شوم چو برم نام شهر تو سیر کان کشیده اند زبس این دیار را بلجن
در او گروهی شیاد و پست کامرو است که پاره هر یکی از ننگ کرده پیراهن
ززشتکاری و غارتگری در آن برو بوم مراست خاطره‌ای غم فزا زعهد کهن
گمان بری زدیارم عبت رمیده دلم مراست خاطره صدها زروزگار حزن
چو ذره ذره ام گر دست روزگار کند نرفته و نروم برخلاف حب وطن
مکان مولد من قبله پرستشم است چو خاک او بمن هست به زمشک ختن
بیاد او همه جا زنده ام ولی افسوس که خوابگاه شیاطین شده بهشت وطن
زدستان و فادر عذر میخواهم
نگه نداشته پروین اگر عنان دهن

هارا عید فیضت

غزل، ذیل درسال ۱۳۲۱ روی تأثیر سروده شده

روز نویبر آنکه پیروز است ماراعید نیست
 کلبه مامحنت آموزاست های اعید نیست
 روز رشک ماهم امروز است ماراعید نیست
 ناله جانکاه و دلسوز است ماراعید نیست
 تیر دشمن سخت دل دوز است ماراعید نیست
 خلق میگویند نوروز است ماراعید نیست
 بوی شادی آید از کاشانه آزادگان
 رشک میبرندن برم روز گارانی جهان
 ساز ما آواز مادر جشن نوروزی ما
 دوستان روز عزاداری بود بر کشتگان
 بر همه هم میهنان از قول پروین باز گو
 روز جشن و عید نوروز است ماراعید نیست

عمر قرطاس بازی

که از نامش حقیقت ننگ دارم
 که باطل صرف میگردد زخامت
 شود گمنام وقتی صرف گمنام
 وزین پیشینه و پرونده سازی
 ثمر آخر بخشید هیچ جز هیچ
 تمر کز یافته پا تا سرش پوچ
 بهر جا ریخته خروار خروار
 دهد آینده را درس از گذشته
 گذشته هیچ و پس آینده هیچ است
 نه عقل و فهم ره دارد نه ادراک
 شتابان تا به آخر راه یابند
 شده اغذیه نام هر علوفه
 معین گشته از بهر هزاران

چنان از کار بیحاصل شکارم
 فسوس از این همه وقت گرامی
 نه از آغاز وی نامی نه فرجام
 هدر شد عمر زین قرطاس بازی
 چه سود آخر زکار پر خم و پیچ
 خطوطی کج معوج کاغذی لوح
 بسی پرونده روی هم تل انبار
 بر او گرد فراموشی نشسته
 بر آن گم و ندرین پایینده هیچ است
 درون این سیه چال خطرناک
 گروه کارگردان چون دوابند
 طویله نام وی گردیده بوفه
 چرا گاهی و دروی زنده باران

بر آنهاei که این ره بر گزیدند
کسی کو خورد و خواشی چون دواب است
نباشد مقصدی غیر از چریدن
مسلم کاروی نقشی برآب است

چو راه راست رفتن نیست مقدور
رود زین راه باطل تالب گور

درد دل با دوست

بود شیفتہ جان شیرین من
سرشته است با حبت آب و گلم
چه سازم چو نبود مرا دسترس
همیشه غمت نقش خاطر کنم
زاوضاع واحوال ورفتار من
شراری است دل را شر خفته به
شده صرف خدمت براه وطن
شدم پیر و فرسوده از رنج و کار
که رنج کسان را دهد ارج و پاس
مسا وی بود گر گلی یا خسی
نباشد به کار نکو ارزشی
موخر جلو از مقدم بود
نبی سامری کشته موسی شهان
بهای قناری زند صیحه بوم
بیک محوری پیش ارباب کار
درستی تو گو از جهان بسته رخت
بر همگنان نیک و دانا تراست
که دارم بسی حرفهای نگو

بدیدارت ای یار دیرین من
مپندا ر کز دوریت خوشدل
ندادم بدل جای حبت بکس
شب، وروز با دوریت سرکنم
چو پرسیدی از سیره و کار من
چه گوییم که این قصه ناگفته، به
سه دهسال، سه پنجم عمر من
همیشه به تهدید و زجر و فشار
ندیدم بعمرم یکی حق شناس
ندارد جوی پاس خدمت کسی
بهم خورده او ضاع از لغزشی
امور ادارات مبهم بود
بسک کاه و ختر را دهن استخوان
کند کار کبک دری زاغ شوم
اگر خائنی یا که خدمتگذار
شد از کجرویها بسی کار سخت
بنا راستی هر که بینا تراست
ندارم مجالی در ابن گفتگو

خدا داند عاری زالایش
 نه دنبال نام نه جویای مال
 تهی دست یک فرد ایرانیم
 ندارم اگر ثروت و اب و خاک
 وطن خانه من وطن گور من
 نباشد هزاران هزاران چو من
 وطن گر نباشد مرا سود چیست
 نکو نام را درجهان مرگ نیست
 تو مردی ولی زنده اعمال تواست
 شمارد یکایک بدو نیک تو
 چخواهی که عمرت شودجاودان
 فراری زفرد ستمکار باش
 توئی نوشدارو چو درفع خلق
 مرا یار و غمخوار دیرین توئی
 مهی چونکه همراز پروین توئی

بو دقّصان خدّه‌ت فگث نعمت

زکار و کارگر کردی مذمت
 بود نقصان خدمت نکث نعمت
 تواز نعمت بدزدی من زخدمت
 مرا تحقیر سازد بر تو حرمت
 که سهم من تو را باشد غنیمت
 بروی بندگان ابواب رحمت
 مساوی آفریده دست حکمت
 وزآب ورنگ کی گردد مرمت

شنیدم کار فرمای لئیهی
 بخونسردی جوابش کارگر گفت
 چه توفیری است درین دوسارق
 بود بین شما و من چه اصلی
 خلائق را چه فرقی هست با هم
 خداوند از کرم هرگز نبندد
 تو و من را بگاه آفرینش
 بنای ظلم بنیادش بر آب است

تجاوز هاو ظلم ، غاصبان را
نه حکم هست ذیمدخل نه قسمت
سزای جور و ظلم خودسران را
دهد نیروی علم و درک همت
کسان پروین زناموس طبیعت
بیا موزند طرز پاس عصمت

بیکر آنی طلب

عکس یک پرتووند ما هم نیز
طرح یک بازوند و ما هم نیز
پی یک نیروند و ما هم نیز
شده یا میشوند ما هم نیز
میدوی میدوند ما هم نیز
جاودان نغفوند ما هم نیز
تاکی آگه شوند ماهم نیز
پی روز نوند و ما هم نیز
که بدو بگرونند و ما هم نیز
لب بحسرت جوند و ما هم نیز
کز پیش میروند و ماهم نیز
حاصلی ندروند و ما هم نیز
رهروان در رضای حق پروین
عبد یک خسروند و ما هم نیز

همه کاینات و آنچه در او است
زشت و زیبا و خوب و بد یکجا
جمله در بحر بیکران طلب
متغير میان بیم و امید
تو واومن که در پی مقصود
هیچیک در جهان برای ابد
همرا وهم وجہل و بیخبری است
پس ناکامی کامجویانی
زندگی چیست جامی پرزشنگ
جای پستان این عجوزه دهر
صبح امیدش شام ناکامی است
هر گزار کشت شور زار هوش

وارث ابلیس

میگسارم نه از شراب شما
من خرابم نه چون خراب شما
زشت فزیبا و هرچه بود و نبود
زده آبم نی همچو آب شما
پیش وجدانم گر گنه کارم
با حسابیست نه با حساب شما

نه بخود میکشم عقاب شما
 گر دهم گوش بر عذاب شما
 هست در زمرة صواب شما
 باشد از خبث و اضطراب شما
 وارت او شود جناب شما
 نیست حاجت بانتخاب شما
 شد از اعمال ناصواب شما
 ننگ دارند از شیاب شما
 واى زان دوره شباب شما
 اینهمه خبث والتهاب شما
 با خباثت عجین تراب شما
 فهمش آید مگر بخواب شما
 نه بگس باشدم عتاب و عقاب
 میکشم من عذاب از وجدان
 اشتباه وخطا وجرم وگناه
 دانی از چیست جبن وترس شما
 روزی ابلیس گر شود مفقود
 همه اولادترید از ابلیس
 لعن ونفرین ایزدی بشما
 زآنکه اندر شباب نو هوسان
 در شیابیدگر که اینچنین فاسد
 زاده ازبغض و کینه وحسد است
 کرده گویا خدای عزوجل
 سرعت هوش و درک دانش من
 نظم پروین برای تهذیب است
 ته بتهدید یا رعاب شما

پاس نعمت بادشنام

بود روز ازل چهاش مقصود
 کو بچشم خرد بود مشهود
 مقصد حق ازاین پدیده چه بود
 بهر رنج وغم آمده بوجود
 پیش هرناکسی رکوع وسجود
 کاش بودم بسلک گیر ویهود
 در فشار وشکنجهام چو هنود
 سر بلندند قوم عاد و ثمود
 حاصل دستمزد بود ونبود
 ایزد آورد چون مرا بوجود
 هست درهر پدید خاصیتی
 خود ندانم در آفرینش من
 گوئی از کار گاه خلقت من
 با همه عمر برد وار برم
 ننگ دارم از این مسلمانی
 کف اقوام کم ز نصرانی
 بر این طاغیان امت لوط
 اتم سی سال کرده استثمار

بر خم باب دیگری بگشود
 انگل من نمود زود از ود
 نام فرعونیم عطا فرمود
 لفظ شدادیم بر آن بفرزود
 لطف سازند نسبت نمرود
 پاس نعمت بفحش نا محدود
 هر چهر جازه رکه خور دور بود

بعد سی سال زجر و رنج و عذاب
 پرورش دیدگان خوان فساد
 دست آخر ادای حق کردید
 آنکه شش سال خورد برد و چرید
 ترسم آخر از آن نواده بمن
 حقشناسی از این نکو تر چیست
 همگی زین رویه متفقند

باش پروین صبور و دم در کش
 بر تو اینگونه خواسته معبد

دسته بندی او باش

دوش در بزم یکی رند ز خود و ارسته بود صحبت که فلاانی بغلان پیوسته
 چون فلاان صاحب عنوان بزرگی بوده پدر پنجم وی خان بزرگی بوده
 خان پوسیده چه خانیست زافراد مغول که فقط وارث خانیست ز اجداد مغول
 خویش را دوره چنگیز و هلاکو داند زین سبب زشتی خود راهمه نیکو خواند
 لغت فش فش از فش فش دیوان مانده لقب جاکشی از جاکش دیوان مانده
 استرالملک در آن دوره بسی بود جسور داشت هم آخر خود خیل خرانی هزدور
 ابله الدوله در آن سال صدارت بودش کشتن و بستن و اینگونه جسارت بودش
 اندرین کشور دزدید بسی مال و منال عنتر الدیوان جار و کش او بود سه سال
 گر فلاان دیو سیر حضرت والا بودی بیشتر ارزش جار و کش حالا بودی
 بستن و کشتن و غارت براو کاری نیست حیف بازار کساد است خریداری نیست
 خان بیچاره و بد بخت در این عصر اتم فهم وادر اکش در بحر توحش شده گم
 از تمدن همه جا رو بتجاهل دارد هوس سوختن و میل چاول دارد
 باز هم آن اثر فیس و تکبر در اوست پدرش کشک بادمجان مادرش قلیه کدوست
 سی چهل سال بود منتظر یکروزی که مهیا شودش وضعیت پفیوزی

بلبشوئی شود و کاسه بکوزه بخورد خان فرمان نوینی بکسان در سپرد
 همگی نوکر صدیق و فدا کارانش گوش در زنگ هنوزند پی فرمانش
 اکبر و قاسم حمال و تقی سیرابی مصطفی کلمه پزو رستم و احمد گاوی
 این یکی تو سن بیعفتمی هر جا تازد و ان دگر دکه و بازار چپاول سازد
 آن فلاں چاقو کش حرفا های چاقو بکشد هر که را دید مخالف سر راهش بکشد
 هر یکی زان دگری خواست کند با جسبیل نکته اینجاست که ایجاد شود هر دمیل
 باید امروز باین خان مدمق فهماند یعنی یکبار دگر بهر خری یا سین خواند
 که باین فکر تبهکاریت بیچاره بمیر
 بر تو جرزشتنی تو نیست در آخر تاثیر

اين بيو تا ارز يا بى هيکنده

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| زالزالک کار گلابی میکند | این بیو تا ارز یا بی میکند |
| زین اسبان ارز یابی میکند | خر نداند ارزش پالان خود |
| دعوی حرف حسابی میکند | او نکرده حرف حق در عمر بو |
| در بیا بان تیله یا بی میکند | بینوا از لانه خود بیخبر |
| خواکسان خود را سگ آبی میکند | هست از آلدگان آلدوده تر |
| خر تراز خود دیده با بی میکند | این بهائی زاده خر خلق را |
| عرو تیزو بد لعابی میکند | نعل وارون هر چهار دوارونه خورد |
| عر عرش را چون شرابی میکند | جفتک اندازیش مثل شیره گیست |
| پشه دعوی عقاوی میکند | گفت رندی این لطیفه تازگی |
| ورنه چون سل انقلابی میکند | باید این میکروب را معدوم کرد |
| فضله میریزد خرابی میکند | در خم شیره اگر موشی فتد |

چاره بر حیوان مودی کشن است
 قاتل مودی صوابی میکند

خر پنده

یک راس خراضا فه اگر دید خوشت راست
هر کس که خر نگشته حقیقت مقصراست
بامعرفت میان خر آن خر که خر تراست
آن خر که خواند عدم خری بر خران سراست
خر گر که فیلسوف شود عاقبت خراست
بر هر یک ازدواب رسومی مقرر است
ننگ حرامزاده شدن بهر استر است
باید نگاه داشت چو ناموس اکبر است
چون سمه ملک است سخن گرچوشکراست
گر غمض عین کرد سخنگوی کافراست
عکس محیطا آینه طبع شاعر است
رندي شنيد گفت پروين حديث خر
پا تا سرش مکرر اندر مکرر است

خر بند را طویله اگر مملو از خراست
و ضع خریت موهبتی گشته بهر خلق
یک اختلاف باشد در زمرة خران
در مکتب خریت استاد بر خران
گوئی زتریت خر انسان نما شود
رسم خران بعد زدن و تیز دادن است
خر بر خلاف عرف شود جفت مادیان
گویند عفت قلم و حرمت سخن
آری اگر خلاف حقیقت بیان شود
اما اگر که بوی حقیقت دهد سخن
روح محیط و خلق سخن آورد پدید
رندی شنید گفت پروین حديث خر

عجب و خود پرستی

معاشرین تو از سیرت تو آگاهند
که دوستان تو سقمو نیای رو باهند
که برد گان تو افراد فکر کوتاهند
بروزوش همدم رگ خود از خدا خواهند
بدشت مور چگان ارز کاه اش باهند
که در ائامت مشهور و نقل افواهند
نخورغم دگران ز آنکه دیگران کاهند
بقدر فهم خود افراد یک یک آگاهند

توای که در نظرت جمله خلق چون کاهند
مزاج سفت تو بادا فرین است سقا
بفکر پست خودت تا بچند مغروی
کسان که محو عنایات بیشان تواند
زبدل و بخشش والطف نا پدیدشما است
بخاندان شریفت همین مثال بس است
تو باش تا که شوی کفو و ثانی قارون
خموش پروین از ذکر خوی رشت کسان

خدایرا چه بری دربر هنود شفیع که این سیاهدلان تیره بخت و گمراهند
بهوش باش کس از کارزشت بهره نبرد اگر گدا و اگر خسروان جم جاهمد
هر آنکه چاه کند خود فتدر آخر کار
از آنکه چاه کنان دائم درته چاهمد

پناه به خدا

ترجمیع بند در توحید

حمد بی حدوقیاسی که نگنجد بزبان بخدائی که بما کرد عطانطق و بیان
خلعت فهم و خرد کرد عطا بر انسان کرده با زینت بسیار پدیدار جهان
از بن خاک برون کرده نبات الوان آن خدائی که ید قدرت بی مانندش
آن خدائی که کند مورچه بر شیرد لیر آن خدائی که زخوان نعمش منعمند
همه مخلوق بیک نسبت از خرد و کلان آن خدائی که نسازد ز گنه کار دریغ
رحمتش واسع و واصل بهمه کون و مکان باز ما بار خدا یا بتو داریم پناه
که نباشیم و نگردیم وزغلات گمراه

کرد انعام با بناء بشر حرمت خویش خالق اکبر بگشود در حکمت خویش
دری از لطف و صفا و کرم و حکمت خویش یعنی از کمنز حقیقت برخ خلق گشود
مفتخر ساخت همه در کتف منت خویش منصب بندگی بر نوع بشر ترد عطا
خواست معلوم گندشمه ای از قدرت خویش نوری از پر تو دانش متناظر گردید
تاشناسد همه کس نزهمه جاعلت خویش کرد معلول به روا کنشی پا بر جای
تا پدیدار کند خاصیت فطرت خویش هر یکی را روشی و صفتی تعین شد
هیچکس ره نبرد جز طرق قسمت خویش همه جویای صلاحیم ئلی سر گردان
با زما بار خدا یا بتو داریم پناه
که نباشیم و نگردیم وزغلات گمراه

زیر پر چند ز خود طفل پریشان احوال
سقف آن خانه مشبک چود ل من ز خیال
نه مدد کار که جو یا شود از این احوال
وعده میداد که الحال رسدو قوتِ مجال
نان گرم و خورش تازه رسد از دنبال
مادر است آن که غم طفل خود در همه حال
بهره زین دهر چه بردند بجز رنج و زوال

با زما بار خدا یا بتو داریم پناه
که نباشیم و نگردیم زغفلت گمراه

که نه از باب ثمر برده نه سوداز مادر
بسه برجه ره همی پرده ز عنوان دگر
بلکه ناموش محفوظ بما ندر خطر
کی خبر داشت زرفتار و جنایات بشر
زان کسی کوهمه جاداشت دعاوی دگر
شرح بی عصمتی وی شدی از پرده بدر
زه نوشید و شدش عمر گران مایه هدر

با ز ما بار خدا یا بتو داریم پناه
که نباشیم و نگردیم زغفلت گمراه

کشت امیدش با این دو پسر داشت ثمر
پسران پیر ز دانش شده از پند پدر
یا سه روئند و بیک جسم نماید بنظر
شرر بخل اثر کرد با بناء بشر
رشته وصلتشان قطع شد از یکدیگر
آن دگر کشت برادر عوص متون پدر
آتش جهل بشر سوخت یکایک یکسر

داشت یک بیوه زنی با غم و اندوه و ملال
خانه ای داشت چو قلب من محزون تاریک
نه فراشی و نه بر طفلان تن پوشی بود
زیر آن طاق فروریخته زن طفلان را
تا بپوشید همه بر تن خود پوشش گرم
نیست غمخوار پدر مرده بغیر از مادر
عاقبت آن زن و اطفال یکایک مردند

با زما بار خدا یا بتو داریم پناه
که نباشیم و نگردیم زغفلت گمراه

بود معروف یکی دختر بی هام و پدر
هشته بر پیکر خود ذلت هر دشواری
مدتبه، با غم و اندوه و مشقت سر کرد
عصمتی بود مبارز صفات مذموم
پرده غفت وی پاره شد آخر باعف
عاقبت از ستم دیو ریا کار پلید
دید چون چاره ندارد بجز از مرگ کشی

مرد صد ساله دهقانی بودش دو پسر
پیر همواره جوان بود و مصل پسران
متحد هر سه چو یک روح تو گوئی بسه جسم
اتحاد پسران با پدر از حدچو گذشت
نا گهان بین سه تن گشت عیان داس نفاق
پسر از شیطنت غیر پدر کشت و سپس
و آن یک از قتل برادر شده محکوم بدار

بازما بار خدایا بتوداریم پناه
که نگشتم و نگردیم زغفلت گمراه

داشت از مالک خود دیده اشک افشاری
می‌فسردى ز غصب بر لب خود دندانی
مگراز حرفة خود خسته دل و نالانی
گرچه دانم که توهم نیز چومن حیرانی
قانع از شمر زحمت خود با نانی
خسته‌ام خسته دراین وادی سرگردانی
با وجودیکه ندارد تعیش پایانی
حاصل زحمت این طایفه آسان که برد
باز ما بار خدایا بتوداریم پناه
که نباشیم و نگردیم زغفلت گمراه

بود مشغول زراعت بدھی دھقانی
هر زمانی که شدی فارغ از شخم زدن
گفتمن ای نازه جوان علت فریاد چیست
گفت زین واقعه معذور بدارم ای مرد
می‌کشم من همه اوقات فشاروغم کار
با چین حال کند مالکم آن نیز دریغ
نیست از زارع بیچاره کسی گرسنه تر
حاصل زحمت این طایفه آسان که برد

فهرمادی اجنبیان عقب افتاده

قسمتی از پریشان ناده که در دسترس بود مر بوط بسال ۱۳۱۱ می‌باشد

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نالهائی داشت از قلبی فکار | یک زنی فرزند مرده گاهگاه |
| اشک میبارید چون ابر بهار | در عزای نوجوان فرزند خویش |
| بر کسی پایان نماید روزگار | گفتمش آخر همه خواهیم مرد |
| با کم و بیش ندارم هیچ کار | گفت از مردن نه هستم ذل گران |
| از مدار روزگار بدشوار | لیک باشد عقده ها اندر دلم |
| بود افزون هستی از حد و شمار | خانمانی روزگاری داشتم |
| غیر فرزندم که بودی یادگار | برد یک یک از کنم بیداد چرخ |
| مرد فرزندم برنج و اضطرار | مرد فرزندم برنج و اضطرار |
| روزگار ای روزگار ای روزگار | روزگار ای روزگار ای روزگار |

کرده محنت سرو قدش را چو دال
 پای تا سر محنت و وزر و وبال
 از رخش مفهوم آثار زوال
 دردها ئیرا که بودش در قبال
 بر دل ریشش ز تبدیل خیال
 گاه پیک هرگ را گفتی تعال
 این چه انصافی است پس کو اعتدال
 نو جوانی با غم و رنج و ملال
 در کنار معبری کرده مکان
 دست و پا آماس کرده چهره زرد
 نی طبیبی تا بر او درمان کند
 نی پرستاری که تا مرهم نهد
 گاه می پیچید بر خود همچو مار
 داشت با آن وضع با خود گفتگو
 روز و شب بادرد تا چندم دچار
روزگار ای روزگار

داشتم در پشت پرده دختری
 داشت بر خوبان عالم بر تری
 بر من و آن ماه طلعت شد جری
 جفت شد اهریمنی با آن پری
 وز ستیز این سپهر چنبری
 خوی رشتش کرد از عفت بری
 چون نبودش چاره بر آن مضطربی
 گفت مرد ساده‌ی پیشه وری
 سرو قامت سیم پیکر مه جین
 دست بیداد حوادث نا گهان
 ابتدا کاشانه ام ویرانه شد
 از فساد خلق و بیم احتیاج
 شد مبدل خوی نیک دخترم
 عاقبت زان فعل بد بیچاره شد
با سمومی کرد خود را انتخار
روزگار ای روزگار

کرد گارت بهره جز رشتی نداد
 یا ندایت آنکه بنیادت نهاد
 ای شکر در کام اصحاب عناد
 وز تو گردد خاطر هر سفله شاد
 وز تو صد ها خانمان رفته بیاد
 یک زمانی باش بر وفق مراد
 تا شود انجام قلبی از تو شاد
 ای سپهر سفله گرد کج نهاد
 رحم و انصاف و مروت در تو نیست
 ای بکام بینوایان همچو زهر
 از توهست این خلق را خاطر پریش
 از تو صد ها طفل نادیده پدر
 آخرای وارونه گرد رشت خوی
 صد هزاران قلب را خون میکنی

نیست یک جو بر مدارت اعتبار
روز گار ای روز گار ای روز گار

تا بکی رفتار وارون میکنی آخراً گردون دون چون میکنی
چند خون در قلب هجنون میکنی چند زیبائی بلیلی میدهی
صد هزاران قلب را خون میکنی از برای یک دلی کاید بدست
بی سبب از دست بیرون میکنی هر دلی را بی سبب آری بچنگ
به ظالم وضع موزون میکنی ظلم تو تنها بمظلوم است و بس
این چه رفتاری است کاکنوں گرنه کج رفتاری ای وارونه گرد
وان دگر راهمچو قارون میکنی؟ در بهای نان یکی جان میدهد

زین دو مقصودت چهای وارونه کار
روز گار ای روز گار ای روز گار

تا بنای داشتی ویران کنی چند همراهی بنادانان کنی
تا دل بیداد گر خندان کنی گاه میسوزی دل مظلوم را
ظالمی را تا از او شادان کنی گه بناحق میکشی مظلوم را
تا که نادانی براو مهمان کنی قلب دانائی همی سازی کباب
تا گروهی قلب را بربان کنی میفروزی آتش حرص کسان
گه خزان در با غ و در بستان کنی گه بخاک تیره گل را می کشی
سفلگان راصاحب عنوان کنی گه برآن بائث شوی ای سفله گرد

نیست بروضع و مدارت اعتبار
روز گار ای روز گار ای روز گار

روح شاعر

مناعت طبع و عظمت روح شاعر
شاعر و محیط

رنج بردن خون دل خوردن شاعر شاعر است

بزم عیش و نوش و عشرت ننک و عار شاعر است

کوشش شاعر برای مکنت و اموال نیست
زجر و اندوه و تعب وصل و قرار شاعر است
رزشت را زیبا نمودن در رموز شعر نیست
جلوه گرهرشیء کار کردگار شاعر است
می نه هر کس یک دو بیتی گفت شاعر میشود
هر محیطی قرنها در انتظار شاعر است
شاعران باشد که در طبعش بود روح محیط
روح اقوام و ملل در اختیار شاعر است
گفته شاعر کند تأثیر در قلب عموم
زانکه ایجادش ز قلب داغدار شاعر است
هیچ میبینی چرا بعضی سخنها آتشی است
آتش وی از درون پر شرار شاعر است
این سخنها یکه چون در وصل میبینی بهم
قطره خوناب چشم اشکیار شاعر است
آنکه مافوق طبیعت گشته در ک شاعر است
فهم شاعر حکمت پروردگار شاعر است
آبروی ملت و آوازه هر کشوری
در لوای تیغ نظم آبدار شاعر است
اینکه بینی از تمدن قلب روشن شد ز علم
تابش علمش ز قلب نور بار شاعر است
ناله های کوتاه از زرمن زدود آلام جنگ
پایداری؛ برد باری؛ در مدار شاعر است
پارس از خواجهی و از سعدی و حافظ زنده شد
تاقیامت شهره؛ شد زان کودیار شاعر است
کشور ما شهره با نام گل و بلبل بود
رونق زیبائیش رنگ و نگار شاعر است

گرنبودی شعر و شاعر در جهان چیزی نبود
 هرچه میبینی اثر از ابتکار شاعر است
 شاعر از گیتی بزبان هرگز نیالاید بعجز
 عجز و لابه نقص محض اقتدار شاعر است
 من نمیگویم که روح من قوی چون شاعر است
 لیک طبعم در حدود اعتبار شاعر است
 گر بمیرم از پریشانی و از سختی فقر
 من نالم زانکه نالیدن نه کار شاعر است
 فقر از من فخر خواهد بعدها کردن اگر
 گفت عشقی فقر شاعر افتخار شاعر است
 عزت نفس است پروین مایه نام و شرف
 این شرافت در دو عالم انحصار شاعر است

لئیم روز گار

تو ایکه نفع تو یک ارزن بر کسی نرسیده ز تو لئیم تری چشم روز گار ندیده
 قسم بسفره بی نان و خالی از نمکت که چشم و نفس خودت هم ندیدونه چشیده
 چو زندگانی بیرنگ و بوی و خاصیت نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوش شنیده
 عجب از آنکه با صطیل تو بود بتmas چشیده اینهمه گازو جفتگ چون نرمیده
 تو آن در نده گمنامی کز لحاظ قساوت بشرق و غرب نوای درند گیت کشیده
 چوسو سماران همواره زیراب نهانی برای بلع ضعیفان بهر کناره خزیده
 بسا جوانان ناکام بهر کام تو مردند چه پرده های عفافی که گشت از توریده
 نه ننگ و نفرین بیهوده خلق بر تو شمارند شم ضعیف کشت طعن ولعن بر تو خرید
 هزارها چو تو بی بندوبار هست و لیکن یکی زین هزاران بپایهات نرسیده
 زکس چو بخششی بینی که کرده برد گری شود ز بخل و حسد رنگ از رخ تو پریده

دسانتری شود آنکس که بشنود سخن را زبسکه پرت و پلاقی کنی بردیده
زموریانه زیان کارتر گزنده چو ماری هنوزمار کسی را بسبک تو نگزیده
تباه کاررود رو به نیستی پروین
شود طلیعه صبح حقیقت گر که دمیده

دیاربی خردان

بان دیار که فهم و خرد نبود عبورش در آنمکان که بسوی مفاسد است امورش
در آن محیط که ازوی گریخت عیسی مریم کشیده اهل دلی دست روز گاربزورش
کسی که ، در همه عمر انزوا میزیست میان معز که آورده دهر باش رو شورش
بچشم تنگ؛ حسودان فتاده شد سرو کارش یهود موسی چون بود شرح وادی طورش
مگر نه این مردم؛ سقراط آن حکیم گرامی بجرائم داش کردند ز جزو زنده به گورش
چواحدم بولهباش زند طعن و ملامت نبی چو باشد در بین بت پرست ظهورش
گروهی ظاهرشان یار و باطن اغیارند چنانکه بود بیوسف برادران غیورش
فلان که بی خبر از درک منطق است و معانی خباثت کرده ز تقوی و معرفت همه عورش
همیشه غوطه خورد روزوش بیحر مفاسد هماره مدح کند از فساد وطبع شرورش
اگر بساحت شعر و ادب نموده جسارت خراست و خرنسرد بر مقام فضل شعورش
هوا پرست چه داند مقام و رفت عرفان چرا که خبث و رذالت نموده غافل و کورش
بر آفتاب چه نقصان اگر که ابر سیاهی ز تیر گی نبردره بجاه ومنبع نورش
فسوس پروین زین عمر پر بها که هدرشد
در این دیار که فهم و خرد نبود عبورش

فقیر دهقان

اشعار زیر استخراج از نکوهش نامه سروده سال ۱۳۱۵
داشت یکی دهقان بیلی بمشت بسته یکی بار گرانی به پشت

چهره وی سوخته از آفتاب
 زحمت و کارش بلب آورده جان
 همچو فرچین شده در زیر بار
 مانده بجا رنج و غم و اضطراب
 چونکه من آن زمزمه کردم نیوش
 هوش باطراف و جوانب نداشت
 هر دل مجروح براو جا دهد
 وزstem مالک و کمبود نان
 حاصل رنج دگران میخوری
 دانه خالص تو بری با جوال
 ما و تو یک جنس خدا هم یکی
 با چه صفاتی تو زمن برتری
 قدرت تو هست ز بالای من
 قوت تو است تو شنه تحمیل من
 من ز نشاط تو برج و تعب
 گاه چو یخ گردم و گاهی کباب
 نان جوین قوت مدام منست
 جان من است آنچه تو آسان بری
 خون شدو خون گشته زمزگان چکید
 آب کمی و جشراتی در آن
 کرده دهن باز بخون ریختن
 نیست از این جنگ و جدل جز خلل
 نیست کسی تا ببرد بر تری

خشک شود پروین نا گاه آب
 تشنگی آنگه بنو گوید جواب

هردو لب ازشدت گرما کباب
 قامتش از بار مشقت کمان
 گشته توانائی از او بر کنار
 رفته سراسر زنش صبر و تاب
 زمزمه‌ای داشت بصد آوجوش
 بود خطابی و مخاطب نداشت
 از دل مجروح سخن گر جهد
 شکوه همی داشت ز غارتگران
 ایکه هوسناک بسیم و زری
 من بکشم ذلت ورنج و ملال
 فکر کن انصاف بدی اندکی
 از چه بحال خودو من ننگری
 ثروت و ملک است ز کلای من
 مایه آسایش تو بیل من
 شاد تو از رنج منی در طرب
 از دم سرما و تف آفتاب
 رنج و تعب عشرت و کام منست
 خون من است آنچه تو چون می خوری
 گفتہ دهقان چوبدل جا گزید
 در نظرم گشت محیط جهان
 جملگی در مرحله انگیختن
 چون حشرا تیم بهم در جدل
 عاقبت از اینهمه، خود سری

پنجه پیران

اندوخته از یک اهل دل در موقع جنگ بزرگ دوم سروده شده
 مرا کرد روشن از این داستان یکی پیر روشن دل از باستان
 بجان هر چه گویند پیران پذیر چو روشن شود دل زاندرز پیر
 بجان بشر آتش افروز بود جهان گرم جنگ جها نسوز بود
 فکنه با کناف گیتی شر دو دست قوی بهر محظی بشر
 نشد گر پسندت فراموش کن مرا گفت ای پر هنر گوش کن
 حکایت بدین گونه آغاز کرد زاندرز اول سخن ساز کرد
 که از بیمشان شیردر بند بود بجنگل دو گاو برومند بود
 ز هر بیم و اندیشه‌ای بر کنار چریده براحت بسی روزگار
 گه رزم بودند زبرو زرنگ گهی بینشان صلح و گه بود جنگ
 پی کوفتن عزمشان جزم بود قضا روزی در بینشان رزم بود
 نهیک زاند وزان شاخ کویی دژم همی شاخصان بود در شاخ هم
 شده لاله گون یال و کوپالشان روان گشته خون از برو یالشان
 زیان دیده از دهرو فرسوده‌ای در آن بین رویاه فرتونه‌ای
 پی قوت گم گشته سامان وی ز سختی رسیده بلب جان وی
 بر آن بیشه، بین دو گاو دلیر گذارش فتاد اند آن دار و گیر
 هوس کرد روبه کند نوش جان رخونی که گشته زگاوان روان
 روان تازه و زندگی سر کند شدی خم که از خون دهن تر کند
 شدی طعمه‌ی ناولک شاخصان نسبتی آن رزم گستاخشان
 شدی کشته زان بین رویاه پیر سر انجام رزم دو گاو دلیر
 بشر خود معمای لایحلی است جهان چون نکوبنگری جنگلی است
 که کوشند هر یک پی نفع آن دو گاو قزی جسته زور او ران
 چه این زان ندارد جوی دست کم نمایند تهدید و قدرت بهم
 بود ملت شرق ای نکنه گیر ولی روبه زار و مغلوب و پیر

مگر لطف یزدان شود یار ما
کند بین آنان نگهدار ما
و گر نه چه رو باه فر توده ایم
ز پیکارشان زار و فرسوده ایم

کلمه‌یا لفظ عدل

در مورد کلمه عدل بطور مطلق که برخی از فلاسفه نظریاتی داده‌اند

پیری و لیکن ز هوش برنائی
گرم و سرد جهان چشیده بسی
عصر اجحاف و ظلم و خون ریزی
در یک از شهرها زدی خرگاه
بیم از دست انتقام نمود
چاره بر کرده‌ها از او پرسید
راست گوی جهان کرا دیدی
بینی اکنون چگونه؟ دنیا را
خانه ظلم را بنا که نمود
پاسخش یک بیک بیان فرمود
در جهان هیچ چیز مطلق نیست
گر بود همچو نقش برآب است
اصطلاحی فقط بود بزبان
عمر گوید که زید عادل شد
نیست گردد چو سست بنیاد است
سست بنیاد بود و سست نهاد
که بشر را کشد بقوع وضرر
آن دگر در مقام اوست زبون
پی جبران کرده عازم شد

این شنیدم که بود دانائی
زشت و زیبای دهر دیده بسی
روزی از روز های چنگیزی
مردی غارتگر از سران سپاه
بعد از اینکه قتل عام نمود
پیر دانش پژوه را طلبید
گفتش از راستی چه فهمیدی
چیست توفیر زشت و زیبا را
خالق عدل در زمانه که بود
پیر، گنجینه سخن بگشود
گفت معنی هر لغت نسبی است
راست کم جوچو راست کمیاب است
عدل را نیست هیچ نام و نشان
زید اندک زظلم غافل شد
خانه ظلم اگر چه آباد است
ز آنکه بنیاد ظلم آنکه نهاد
قوه‌هائیست در وجود بشر
وزن هریک از آن که گشت‌فرون
آن سپید زکرده نادم شد

خوی زشتش به نیک شد تبدیل
 ترک سرداری سپاه نمود
 هستی از نیستی مخواه و مجو
 عدل مختص ذات یزدان است
 که ازاو حشر و نشو و میزان است

شاهر دنیا

نیک و بد روزگار دیده مکرر
 داده دل و دل ازاو بریده مکرر
 بنده مخلص ازاو چشیده مکرر
 کلاک مرا کوشش آفریده مکرر
 گوش من این نغمه را شنیده مکرر
 چونکه دراو هر کسی دویده مکرر
 جانم ازاو رنجها کشیده مکرر
 تیربلا را بخود خریده مکرر
 صدمه بسی بردهام زدیده مکرر
 پیرهن از ننگ شد دریده مکرر
 مرغ دلم هر کجا پریده مکرر
 بینم و چون گیرمش ندیده مکرر
 پاک مرا ایزد آفریده مکرر
 بدز نکو گر کسی گزیده مکرر
 صدمه برای شکم کشیده مکرر

لطف طبیعت اگر بود بچریدن
 گاو و خراین سبزه را چریده مکرر

گو بحریفان ژاژ خوای که پروین
 زال جهان دل ربا است هر کس بینی
 ساغر دنیا پراز نبیند و شرنگ است
 منکر کوشش نبوده ایم و نه هستیم
 کوئی دنیا رهین کوشش و سعی است
 کام نگیرد کس از جهان بد ویدن
 عمری این حس بود بلای سرمن
 شیشه صبرم شکسته بس که در این ره
 دیده بد بین من ندیده بجز بد
 چند کشم ماسک نیک نامی برخویش
 غیر فریب و ریا و خدمعه نبیند
 نقش سیه را سپید نتوان دید
 نقص نه هنگام آفرینش ما بود
 نقص باوضاع نشو و پرورش ماست
 در قرق روزگار همچو دوابان

دل‌امیدوار

دلم که در خم گیسوی تا بدار تو گشت
 درون لاله نظر کن بین چه رنگین است چه دید رنگ عذر تو داغدار تو گشت
 هرا بهار و خزانی نمانده از هجران خزان سراسر عمرم زنو بهار تو گشت
 زدیده ترم از بسکه اشک محنت ریخت سرشگ‌سیل خروشان بدره‌گذار تو گشت
 زنا مرادی بسیار و بی ثباتی دهر بریدم از همه تا دل امید وار تو گشت
 چرا ز حال اسیر غمت نمی پرسی که پای بسته و سر گشته در دیار تو گشت
 دگر حکایت مجنون بکس نگو پروین
 که آن جنون زده فرزانه در کنار تو گشت

اشعار زیر را در سال ۱۳۳۸ بروی تحریکات و تجدیدی که بواسطه چاپ خوش پروین
 از طرف متصدی متنقذوقت بوسیله کارگران و کارمندان بی‌سود برای ایزاعه عزیت

اینجانب معمول داشتند سروده شد

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کز نظیر تو و تو خر سندم | ای برآزنه یار دلبم |
| لیک هستی همیشه منظورم | رتو چندیست ظاهرآ دورم |
| برمن هستی گرچه در یمنی | مثل آن دان همیشه پیش منی |
| توای آگه ز روزگار دلم | جر تو کس نیست راز داردلم |
| می‌شناسی عیار خوب و بدم | توبه‌ی پی بکار خوب و بدم |
| کهدر آن استخوان نمودی آب | توئی آگه‌این محیط خراب |
| توئی آگه ز سوز سینه من | رنج چون برده‌ای قرینه‌من |
| بهتر از من چو واقفی بامور | درک هر مطلبی کنی از دور |
| خبری نیست غیر جهل و جنون | اندر این کارگاه بوقلمون |
| حسدو بغض و کینه حاصل شد؟ | گوئی از (خوشها) چه حاصل شد |
| خوى آنان ز عالي و داني | تو نکوتر ز بنده میدانی |

گوی سبقت ربوده از شیطان
 نام شیطان واقعی ازیاد
 خوشخ نامه نیست تا بخرند
 خر کجا پی برد باصل رسوم
 نه بگو حرف دیگر نی بشنو
 فهم قرآن کجا کنند همود
 کی شناسد مقام انسانی
 نشکند هسته اتم بجهنمگ
 که کند پیش آفتاب ظهور
 نشود دیده غیر فطرت رشت
 زکسری خوب دیده نگشیت
 ازوی افزوده شد بتحقیق
 که بسوی زوال مأمورند
 پرو بالش سبب شود بزوال
 اندر این ملک سخت پابگلم
 نقش دریا زجزر و مدینی
 رشت رشت و نکو نکو گویم

جهد و تحقیق کار پروین است

حق شناسی شعار پروین است

کزو ضیع و شریف خردولان
 هر یکی برده از فریب و عناد
 خرو خربنده یک ردیف خرند
 وضع واحوال خربود معلوم
 بهر خرجز قسیل و یونجه و جو
 کی دهد خرمیز هیزم و عود
 مست یمغورو جهل حیوانی
 پی طیاره کی رسد خر لنگ
 ذره را باید آن فضیلت و نور
 غرض زین طاغیان دیو سرشت
 جزیکی راد مرد نیک سرشت
 او نمودی بکار تشویق
 سایرین پست و کمتر از مردند
 زانکه موری اگر برآرد بال
 راستی من زکار خود خجل
 لابد گوئی بخلق بد بینی
 من بد و نیک خلق را جویم

اشعار زیر در تاریخ اوایل سال ۱۳۳۴ ختاب به یکی از دوستان صمیمی و همکار قدیمی
 خود که بر حسب خواهش معزی الیه از ذکر نامش خودداری می‌شود در مورد خراب
 کاری و اعمال خود سرانه که یکی ازوابستگان متقدھزار فامیل که آن موقع تصدی
 کارگاه محل کارخانجات را داشت برای تنبیه و تنویر افکار متصدیان بعدی نگاشته
 و درینجا بدرج آن مباردت می‌شود

ای که چون من برده‌ای بسیار نج
 خلق را بهتر زمن سنجیده‌ای

ای خردمند و ادیب و نکته سنج
 سرد و گرم روز گاران دیده‌ای

واردی بهتر زمن برماجراء
 عاقبت بین کم نماید اشتباه
 ترهاتی باشد ازبر ترهات
 راز پنهان عاقبت افشا شود
 کارگاه استلیک دروی نیست کار
 فیلم بی رنگی زنببل خانه است
 برخی از تازی بود بعضی زترک
 از شراب نابکاری جمله مست
 یک قدم در کار نگذارند پیش
 که ندارد حرفاًی غیر از قمار
 با می و معشوق و شترنج و پوکر
 کس نخواهد فهم شغل و درک کار
 بی تخصص کار در هم برهم است
 زآنکه نبودا ز خرد گفت و شفت
 نیست اینجا بر کسی جای شگفت
 کی زتدبیر وهنر یادی بود
 کرده اینجا طرح قاموس لغت
 وان دگر سر دسته پارو بود
 آن نماید برج صابون رادرست
 منصبی دارد فرا خورد روای
 چون سمت دارد برد حق مقام
 بهر برخی این عمل عادی بود
 صاحب عنوان شود از هر ردیف
 هر که وارد شد شود عالیجناب
 خوانده از این صفحه رمزارتفاء

تو زمن بهتر شناسی خلق را
 پرسی از کار و امور کار گاه
 دادن توضیح من بر واضحات
 زآنکه واضح خود بخود پیدا بود
 پیش من ای راد مرد هوشیار
 حرف کارو کار گر افسانه است
 کار گردانان این فیلم بزرگ
 کار گر یا کارفرما هر که هست
 جز پی تأمین ذرع حیب خویش
 کار فرما کیست؟ فردی نابکار
 گرم در کاباره با فعل مضار
 زین چنین شب زنده دار میگسار
 بهر هر کاری تخصص لازم است
 هست آنجا فهم دانش حرف مفت
 بر سمت هر ناکسی چسبیده سفت
 انتصاب از راه شیادی بود
 از قمار خویش وزراه سمت
 فرض این یک مصدر جاروبود
 آن دگر فنتیل سازد سفت سست
 زین مقوله هر که باشد خایمه مال
 گر اثر از کار نبود غیر نام
 مأخذ ترفع قوادی بود
 هر که پیماید چنین راهی کثیف
 آری از این حرفة پر نان و آب
 میرود زین راه بی خوف و رجاء

میدهد زین ره مخالف راشکست
ثروت از این ره شود اندوخته
رو سبی دانی چه حالی لازم است
از درستی هر که دم زد یاوه بافت
خواب غفلت تا بکی بیدار باش
تا بکی اندیشه در کار کسان
کرده اش بنگر بگفتارش مایست
پاک بودن زنب و جرم است و گناه

زر مخالف را نماید یار غار
زر برد از هر دلی زنگ نقار

جوید از این راه طرز بند و بست
میشود زان فکر خامش پوخنه
بی هنر را خایه مالی لازم است
کس بجزاین در تکامل ره نیافت
جان من عمر اتم هشیار باش
چند خوردن گول گفتار کسان
چون بگفتار کسان کردار نیست
با چنین اعمال اینسان دستگاه

مناعت طبیع یادگار نیاکان بزرگ

زندگی با رنج و تعب بسپریم
نام وطن سایه بود بر سرم
بیشتر از مادر من میهن است
کودکی از دامن این مادرم
ارذش وی کی رود از یاد من
ساخته زو شیره جان من است
روی ستایش بهمه بنگرم
وه برهش از تن و سر بگذردم
خوی بد و نیک کسان ننگرم
شکر کنم زانکه مرا شد نصیب
در بر ایام نگردم ذوبون
راحت خود جویم ز آزار خود
تا نخورم لقمه‌ای از نان کس

منکه در این ملک بکس ننگرم
فردی گمنام از این کشورم
هر حقی از مادر من بر من است
گر بد و گر نیکم زین کشورم
هست چو این کشور بنیاد من
میهن من روح روان من است
من بهبد و نیکش اگر در خورم
سنگ بیارد گر از او بر سرم
عزم بدا مان هوس نسپرم
با تعب و رنج نمایم شکیب
هر چه شود شدت و رنجم فزون
رنجبرم گنجبر از کار خود
دست نبردم بسوی خوان کس

هست معاشم همه از دسترنج
 ما نده مرا عز و شرف یادگار
 میشود هنگام عمل آشکار
 از پدران ما نده مرا یادگار
 خود عمل هر کس حاکی بود
 مانده بما ارث نسب در نسب
 خم بر افراد نکرد یم پشت
 بوده بسی سال چو خواهی نشان
 آنکه بسی اهل دل ارشاد کرد
 جان سپر دانش و توحید کرد
 در طلب منصب و جاه و مقام
 پست نگردید و نبوسید دست
 آلت و افزار مظالم نبود
 زنده و روشن بود و بر ملا
 نان خورم از زحمت بازوی خود
 گردد از این مردم دور از خدا
 جانب شیطان صفتان ننگرم
 حاصل این رنج مرا به ز گنج
 آنکه بود پاک کند از چه باک
 یا بکسان بند و چاکر شدند
 لطف خدا را به پلیدان چه کار
 ز آنکه خدا جوهمه‌جا با خداست
 با نظر روشن و طبعی غنی
 بر نعم دهر زده پشت پا
 یابد از آن در همه‌جا سوری

حال که عمرم شده پنجاه و پنج
 از پدر و مادری پرهیز کار
 دامن آلوده و پرهیز کار
 گنج قناعه ز بسی روزگار
 ثروت من دامن پاکی بود
 دانش و تقوی و اصول ادب
 فخر نمایم چو من از هفت پشت
 ریشه من هست ز زحمت کشان
 صدر نیا کانم در سهر ورد
 شیخ شهاب الدین آن راد مرد
 پیش مغولها نمود احترام
 یا که چو کوته نظر اینکه هست
 گر بر آن دیو سیر سر نسود
 آنچه مرا ارث بود از نیا
 سنجم هر روز تراز وی خود
 هر دم اگر بند ز بندم جدا
 جز ره تقوی و شرف نسپرم
 گنج بدست آورم از دست رنج
 رانده بود آنکه نگردیده پاک
 من نه نیایم قره نوکر بند
 اهرمن هر گز نشود رستگار
 مرد خدا رسته ز خوف و رجاست
 رسته از آن چرک ریا و منی
 کرده ز خود هر هوی را رها
 جز در یزدان نگشاید دری

سینه شک قلب خونین

اسیری دردمندی بی نسبی
که نبود زونشان جز اشک و آهی
روان خود بنومیدی سپرده
شده با محنت حرمان هم آغوش
اثر دروی ندارد طاس شش شش
نبرده جزغم وسوز نهانی
بیأس ونا امیدی خو گرفته
نه ره نه رهبری نه پا و دستی
دم موج سوانح ایستاده
نه بر آینده اش امیدواری
بر او گرد فراموشی نشسته
نیابی غیر بوئی از سبوئی
دل مجروح من سازد نشانه
کجا داند کسی راز نهفته
سر و سامان چه میداند پریشان
کجا کس ره برد اندر درونم
چه کرد او بامن ازوی میکشم چون
چه هستم در نهان ظاهر چیم من
چو هستی را اثر دز نیستی نیست
که گردش آرزوها چون سر اب است

چو روز وصل و شام و هجر پروین
که نی از آن نشان ماند نه از این

کیم من نامرادی ناشکیبی
بصحرای جنون گم کرده راهی
زنده زندگانی پاس خورده
کشیده بار درد ورنج بردوش
رهش گردیده سد از هر شش و بش
ثمر زین کشت زار زندگانی
حوادث راهش از هر سو گرفته
دراین دریای وحشت زای هستی
بگرداب حوادث او فتاده
نه از بگذشته دارد یادگاری
خم بی باده ، صحبای شکسته
سبوئی کزمیش مانده است بوئی
کشد تیر غم از هر جا زبانه
بسی رازم نهان در سینه خفتة
پریشانم نه سردارم نه سامان
همه بینند سر گرم جنونم
چه داند کس که دل یک قطره خون
که بودم کیستم آخر کیم من
نبودم نیستم این نیستی چیست
حقیقت زندگی رویا و خواب است

حکایت

غفوت‌های هادی و معنوی

یکی قصه‌ای نقل کرد از زنی پسندیده و پاک و پرچیز کار
زقید هوس رسته در آنزوا باعمال و افعال اهل جهان شنیدم بهتگام جان دادنش
شب و روز در طاعت کردگار زده پشت و پا و شده رستگار بوی هر کسی دادی یک نسبتی
زجسمش شدی بوی گند آشکار پلید ولئیم و سزاوار نار بس این داستان بر من آمد گران
که برد از روانم توان وقرار در این ره ببین تا چه حد غافلیم
فرومانده در کل بسان حمار گر این پرده بر خیزد از بین ما
شود یک بیک گندها آشکار چه خوش گفت آن مرد بیدار دل
بر آن گم رهان اندرا آن گیرودار وجود بشر خالی از گند نیست
چو با گند شد خلقتش استوار همه نیک و بد در غفونت دریم
بود یک تفاوت زمقیاس کار بنیکان چو هنگام رفتن رسد
بباید نمود از غفونت فرار گراو این غفونت ز خود دور کرد
چه باید با فراد دائم دچار بداعبر کسانی که تا روز حشر
بمانند در گند خود پایدار من این قصه آوردم از آن بنظم
شود عبرت مردم هوشیار بسنجند اعمال و رفتار خویش
بمیزان انصاف مردانه وار گر آیند یک یک بخیر و صلاح
تباهی شود خود بخود بر کنار کسی گر شود نادم از کار رشت
بود شاملش لطف پروردگار ز کار جهان درس عبرت بگیر
چو پروین جهان است آموزگار

ابر از راز

یکجو بنهقتیش نیرزد آنرا که گردد آشکارا
 کم گو که بگفتیش نیرزد زنhar کلام بی سروته
 پیداست شققتش نیرزد آنگفته که ارزشی ندارد
 خر همه بستیش نیرزد مردم در سفیه میپسندند
 بیداری صبح آرزوها بر ظلمت خققتش نیرزد
 پروین برو از خدا طلب کن
 کامت چو شود روا طلب کن

دزدان شرور اجتماعی

قسمتی از نکوهش نامه است که در مزمت یکی از تبه کاران که با تظاهر و ریا در
 اغفال بندگان خدا از هیچ گونه جاییت کاری دریغ ندارد در سال

۱۳۳۷ سروده شده

پیرو آئین و کیش احمدی
 صیقلی کن قلب را چون آینه
 در بد اندیشی بود خوف و خطر
 کندر آنان نیست یک اهل فلاح
 گاه با عمامه و گاهی بریش
 کی ز لطف کردگاری نا امید
 تا ربائی با حیل مال کسان
 تا بذدی هستی و ناموسشان
 و زغم شو مردگی افسرده است
 تا که کشت شوی مرده بد روی
 راستی در هر اموری نفع تست
 باش تا آنرا که کشته بد روی
 نیستم پاک و منظره از خطای

ایکه جویای طریق سرمدی
 از درون چرک پلیدی را بنه
 ساز زافکار بد اندیشان حذر
 دور شو زین مردم ظاهر صلاح
 آنکه میکوشد برای جیب خویش
 گو؛ زمن بر آن ریا کار پلید
 چند کوشی بهر اغفال کسان
 میشوی بیواسطه مأنوسشان
 گر زنی بینی که شویش مرده است
 زود یار و غم گسارش میشوی
 با وجود آنکه میدانی درست
 باز سوی نا درستی میروی
 من بتفقا خود ندارم ادعا

خوشه چینم گر نباشد خرمتم
 کرده یزدان تینت پاکم عطا
 نیستم در فکر اغفال بشر
 وان چه نا حق شد زخود میرانمش
 سوق ایمانم بسوی حق دهد
 زان سبب یک نام مولا مرتضی است
 در کفش خنگ عدالت رام بود
 جمله احکامش چو جانش پاک بود
 تابع افکار خام کس نبود
 گو نپیماید رهی جز معدلت
 خاک آن در گه بود تاج سرم
 زانکه آن در اتصالش با خداست
 کرده‌ای مفتوح ابواب فساد
 برده ایمانست زدل و زرخ حیا
 خبث تا چند و رذالت تا بکی
 زرهای غافل تفکر پیشه کن
 پاره گردد جامه زرق و ریا
 غش هر آنکس را بودرسوا شود
 میدهی با دست خود تیمار خویش
 وارهاند جان ما زین خودسری
 زنگ کفر از ما زداید دین دهد
 وین پلیدیهای نفس خام را
 رشته توحید در گردن نهیم

نفس را پروین اگر سازی مهار
 فی الحقیقت رستگاری رستگاری

نیست پاک از هر گناهی دامن
 با وجود آنکه غرقم در گناه
 چون مذ بدب مردمان حیله گر
 جویم آن حرفی که حق میدانمش
 بویم آن گل را که بوی حق دهد
 گرچه حق تلح است و مشرک نارضا است
 شیر یزدان قاضی اسلام بود
 در قضاوت چیره و بی باک بود
 تحت تاثیر کلام کس نبود
 داشت آنکس پیش مولا منزلت
 من کمین گردی ز خاک آن درم
 خاک آن در بر دو چشم تو تیاست
 ای بخود مقرر و از جهل عناد
 حیله و تزویر و نیرنگ و ریا
 طی شد عمرت این بطالت تا بکی
 اندگی در کار خود اندیشه کن
 زود باشد کاندرین دار فنا
 آنچه میداری نهان افشا شود
 گرنگردی نادم از کردار خویش
 از خدا خواهم که بگشاید دری
 بر همه چشم حقیقت بین دهد
 شوید از ما لکه اوهام را
 از کمند نفس خود سر وارهیم

دام راه خلق خدا

می پرس که پس چه نام دارد
اندیشه زنفنس خام دارد
خواب و خور خود حرام دارد
آنکس که چنین مرام دارد
کی بد عملی دوام دارد
هر چند جهان بکام دارد
با محنت غم دوام دارد
هر صبح سفید شام دارد
روشن سحری مدام دارد
هر کار بد انتقام دارد
ویرانی و انهدام دارد
کاندر ره خلق دام دارد
سک مرتبه و مقام دارد

از آنکه نه فکر نشگ و نام است
آنکس که بدام نام و ننگ است
آزادی هر آنکه خواست باید
آسایش ظاهری ندارد
بدکاری و کامیابی هرگز
بیداد گر کام دل نبیند
بیچاره نگردد آنکه در حق
میگفت حریفی این حقیقت
هر شام سیاه نیز در پی
پاداش نکو بود نکوئی
گرزلزله سعب و خوفناک است
این زلزله بس نکو از آنکس
بر آنکه نمک نمیشناسد

پروین پی نشگ نام سرداد
ملزم شده والتزام دارد

پیک ده یا کانون فساد

دژی ویرانه ای ظلمت کدهای
مسکن مردم نفرین شدهای
بری از خاصیت انسانند
هر یک استاد بصد شیطانند
غارت و کشنن مخلوق خدادست
رحم کردن بچنین قوم خطاست
ظاهری ساخته با رنگ وریا
غرق ظلمت شده غافل ز خدا

هست در حومه شاهروند دهی
مانده آثاری از قوم ثمور
مردم وی چو وضیع و چه شریف
ولی از خدمعه و تزویرو ریا
رسم این مردم غافل ز خدا
بحدائی خداوند قسم
همگی دعوی ایمان دارند
نیست جز خبث و زیان فطرتشان

ننمایند شفت به پسر
 همه هستند پی کین پدر
 برخ مردم وی آب و گیاه
 هست از نعمت و افر اشاه
 ده ما خوا بگه ابلیس است
 همشان صرف ره تدلیس است
 یاغی و خائن و دزد و جانی
 حاصل ده چه شود و یرانی
 بهر کو بیدن کانون فساد
 مردمی نیک و دهی نو بنیاد
 گفت اندرز مرا نپذیرند
 ز انکه نه سال و نود سال وی
 همترازو بهم از تزویر تد

زیان هوس

تن و جانت در اختیار هوس
 تا تو دل بسته ای بتار هوس
 ای خزان دیده‌ی بهار هوس
 تیره بخت شده زکار هوس
 سر و کارت بروزگار هوس
 ای بگلزار گشته خار هوس
 ثمرش زلت است و بار هوس
 که بمنزل نرفته بار هوس
 ای زیان دیده دیوار هوس
 کور کن چشم انتظار هوس
 گر شود شعله ور شار هوس
 بهر گم گشته دیار هوس

پدران از در تزویر و ریا
 پسران نیز بحکم عادت
 بی جهت نیست اگر قطع شده
 با وجودی که ده هم قربش
 پیر مردی ز همان ده میگفت
 مردمش در عوض کوشش و کار
 فرد فرد ده ما میباشد
 ثمر از گشتن و دزدی و فساد
 قدرتی باید و عزمی سر شار
 جای ویرانه وی جای دهد
 گفتمش از چه نصیحت نکنی
 ز انکه نه سال و نود سال وی

ای فرو مانده در مدار هوس
 تا رو بود تنت زهم بگست
 غنجه ات نا شگفته گشته خزان
 تیره بختی ز تیره روزی نیست
 نیست با هیچکس ترا سرو کار
 دانی انگیزه هوس خاریست
 آرزو های خام گر نکشی
 آزموده است هر کسی بر خود
 خیز و عبرت بگیر و نادم شو
 بهمینجا رسیده قانع باش
 خرمن خشگ و تر بسوزادند
 هست آیا کسی که چاره کند

با همه حال از هوس بگریز
 هر که سر مست از هوس گردد
 هست پروین در امید و نجات
 گر بگیرد کسی مهار هوس

برادر شیطان

یک قدم از چه سوی حق نروی
 روح جهل تو بسکه هست قوی
 عرب و حشی جا هل و بدبوی
 سد راه رسالت نبوی
 گوش داری ولی نمیشنوی
 نیست فهم و شعور در تو جوی
 دم و گوشت برند و ره نروی
 یاد گاری ز دوره اموی
 زانگه شیطان ترا بود اخوی
 چون مسیح از جاهلان پروین
 دور شو تا دچار بد نشوی

تعاون هموهی

شما که والد نوباوکان ایرانید
 اگر که روز و شب اندر تلاش بهر معاش
 شما اگر متنعم ویا تهیه ستید
 چه فرق بین تو و ما و مستمندان است
 چگونه نص تعالیم عالی اسلام
 نه انى اکرم کم نازل بهر ما و شما است
 شما که در کتف رأیت مساواتید
 خدا که نعمت و صحت بما نموده عطا

بقدر وسعت خود آنچه را که بتوانید
 زری مهر و شفقت اگر مسلمانید
 اگر که صاحب عقل سلیم و وجودانید
 کنید جهد تنی را زمرگ برها نید
 اگر بگفته پروین عمل کنید بحق
 قسم که اجرت کافی زکرده بستایید

فأُورْ فِيزْ وَزْ فِيزْ

کس چنین بخشش از هیچ بزرگی نشنید
 بهر منندند همه بنده نگشتم نومید
 عرضه کردم چو مرا بود برا او چشم امید
 نفرستاد بزن دانم و نام نبرید
 ثمران شد که شود مثمر از شاخه بید
 که به تدبیر و آخوشود آن عقده کلید
 آنچه دیدم زوی آن به که بگیریم ندید
 چار اکان وجودم کدر است از تهدید
 ز آنکه مفتوح بود بر همه ابواب نوید
 که حیم است و قدیم است و غمود است و مجید
 حبذا همت والا و ذهی لطف عمید
 بامیدی که ز احسان گرانمایه وزیر
 شرحی از شدت پر کاری و زقلت مزد
 گر چه شکرانه بی هست که از این امر خلاف
 اثر نیک و بدش عاقبت الامر چه شد
 گشت معروضه دیحول بعجاناب مفتاح
 عایدم شد چه تو خود خصلات او میدانی
 گرچه از شش جهت راه طلب مسدود است
 از در رحمت حق روی نتابم هر گز
 چشم امید، ز در گاه کریمی باید
 و که از موهبت لطف خدائی پروین
 ذره بی پر تو خورشید بماند جاوید

فَرِيادِ مَنْ أَزْهَقَ

تو در طلب نامی من در طلب سامان
 بی نان تو توانی ذیست باذلت و محرومی
 این بار گران تا کی باید بکشمای جان
 از درد نمی نالم هر چند جفا بینم
 هر رنج بری از دهر یا از ستم مخلوق
 ای دوست در این دنیا مائیم دوسر گردان
 در بی سر سامانی من زیستم نتوان
 بس رنج گران دیدم جانم بلیم آمد
 وز خلق چوشکوه توان اینا عن متند آنان
 من از همه افزونتر رنجم بود از وجودان

این درد که میکشدم از کس نبوده منست دردی که بود از من چون غیر کندرمان
 گویند غم و حرمان یکروز شود پایان پایان شود اما کی چون عمر شود پایان
 در دائره قسمت نمائیم و سر تسلیم
 تاز گذر رحمت پروین چهره سفرمان

در ره گشور دل نقشه عمرانی هست

هست در حلقه گیسوی توای لعبت هست دل دیوانه ما تا بقیامت پابست
 گرزمز گان کجت قصد تجاوز نشود درره کشور دل نقشه عمرانی هست
 گرنه چون دام بود پیچ و خم گیسویت واژ چه پاسته چوشده رکهد آن دام نرست
 لشکر غمze یغما گر بی انصاف پی عاشق کشی همواره بود سر کش و هست
 هر دلی در خم آن زلف گره گیر شود از بدونی کجاهان رشته الفت بگست
 کی زجور تو شود کاخ محبت و یران ز آنکه شالوده وی ریخته استاد است
 در خرابات مغان گفت حریفی پروین
 بگسل از همه خواهی چوبان موپیوست
 راه فهمیدن نیست

در مغز تو از چهاره فهمیدن نیست بیا در بصر تو قدرت دیدن نیست
 این بت که توبت پرست پرداختنی لایق بخدا بهر پرستیدن نیست
 زن گیست؟

من کیستم و تو کی وزن کیست بگو فرق تو واوبا تو و من چیست بگو
 بی آنکه کنی گوش بهر یاوه سرا توفیرا گر هست بگو نیست بگو

هیچ در هیچ

هیچ است چه از درون چه ظاهر همه هیچ چه دامن آلوه چه طاهر همه هیچ
 از نقش و نگار شکل قوس و قزحی آغاز هیچ است و حال و آخر همه هیچ
 ترش و شیران

ای طعنه زده لعل لبانت بشکر شد لبنت از قند یشکر شیرین تر
 در محفل دوستان تر شرو منشین وزمجمع عاشقان به تلخی مگذر
 بودن در دام رهی
 بر گو بادیب نکته پرد از رهی هم رندی و هم اهل دل هم مرد رهی

چون هست بموی خوب رویان گر هت با لطف سخن زدام انان نزهی

رباعی زیر قبل از سال ۱۳۲۰ شروده شده

کاره روزه

بر کار گری که کارش هو روزه بود مزد روش بسان در یوزه بود
هر روز که کار کرد سیرش نکنند عید و تعطیل و جمعه ها روزه بود
پرهیز و وافور

این دخترانگور ندارد پرهیز نای و دف و تنبور ندارد پرهیز
واعظ که بما حرام داند خداو از شیره وافور ندارد پرهیز
زلت وافور

وافور کند تو را گرفتار ذلیل مردانگیت بزن نماید تبدیل
زن هار بنوش باده وافور مکش کاین ظلم کثیر دارد آن جرم قلیل
زن و شوهر پاک

هم خوابه شوند اگر زن و شوهر پاک آید بوجود از آن دویک پینکر پاک
باشدند زن و شوئی همانند صدف پاک از که صدف بود دهد گوهر پاک
آئین من

من پیرو واقعیت اندر دینم بر آنچه حقیقت نبود بد بینم
جز راه خدا ره ذگز نپذیرم اینست طریق و روش و آئینم
هر چه هستم

برخی خوانند پیرو داروینم بعضی گویند در سخن بد بینم
خواهی دین دار خان و خواهی کافر پروینم هر چه بود و هستم اینم

رباعی

مهره قلم

بنموده قلم راه تعا لی پیش وزن و کلم چکیده شد علم و هنر
با اینکه کس از قلم ندیده است ضرر
من جای قلم هوس کنم داس و تبر

دنیا

دنیا که من تو هر دو سر گردانش خوانیم گهی بهشت و گه زندانش
گراز در تحقیق بر آئیم آغاز ش هیچ و هیچ هم پایانش

گوهر-خن

صرف گهر طالب عقد گهر است
دانش گنج است دانشی کنجورش کی لایق کنجور شدن پیله ور است
دیر و زو امروز

دیروز چو وی نبود کس پاک و امین امروز بود خائن و مردود و لعین
اینسان اثر قضاوت سطحی ما است با اینکه فلان امر نه آن بود و نه این
دزدان وطن

برند کلاه تو و پیراهن من دزدان ز بز دست بصد حیله و فن
مردود خلائق اند و مطرود وطن صد شکر که خائین بهز کیفیتی
ده آباد

میکرد شکایت ودلی داشت کباب از پول پس انداز یکی ز اهل حساب
یک ده آباد به ز صد شهر خراب گفتم که فلان اگر برس همه سوری

بیچاره از این بیش مشو سر گردان بر گو از من بسوری بسته زبان
بر معده مده ز سور من وعده که من نه سور چرم نه آلت سور چران
شهری ادبیان

آن تیره درون که سمبل بی ادبی است معروف به فتنه شهره اندر جلبی است
خلقی ز فساد و خوی او رنج کشند گوئی پدرش راز خلائق طلبی است
گمنه دانش

گر کافر محض گنهم دانشم است حق گوئی جرم و پاکی آلایش است
دوخ ز برای چو منی حاجت نیست میسوزم و گر دار بدان آتش است
توشه عمر

این توشه بجا ز عمر جان گاه من است پیدایش از سوزدل و آه من است
هریک بیش شواهد گویائی است را فکار بلند وست کوتاه من است
من نقطه ضعف مکتب دارو یم ایرانیم اسلام بود آئینم
چون زره نهفتمام میان جهان مامو خورشید گر نیم پروینم

به یکی از دوستانم تازگی نوشه‌ام

عزیزم ایکه هستی فارق از من
جسارت دیدی یا نالایق از من
شده از گفته‌ام قلبت شکسته
به بخشوام را وز دیده مفکن
و یا گردیده ای از من گناهی
و زان افعال ما یکسر تباہ است
نمایم ادعای بی گناهی
وجود شبه تشید گناه است
کنون باید مهیای سفر شد
بسوی ملک باقی رخت بستن
که صدرستم دراو گم کرده رهوار
کدامین یک کزین ره‌رفته بر گشت
اسید باز گشتن بهر کس نیست
بغیر از راه یکرنگی نپوئیم
مگر گردد کمی جبران مافق
طمع را اندکی با ریک سازیم
نشاید اینهمه دل نا گرانی
انیس و یار مار و مور گشند
اثر ز آنان بجز نام نکو نیست
بود فرصت همین امروز و فردا
شوی یکروز هم آخر خبر دار
که از پروین نیابی غیر آثار

پایان

